حاشیه فارسی ملا عبدالله بر متن تهذیب

وبه بسم الله الرحمن الرحیم نستعین انه خیر موفق ومعین

الحمد حمد در لغت صفتیست بجمیل اختیاری بر جهة تعظیم وتبجیل نه بر جهت
سخریه واستهزاء ودر اصطلاح فعلیست که دال باشد بر تعظیم منعم از آن
حیثیت که منعم است خواه انعام او بحامد رسیده باشد یا نه وبعضی تخصیص
کرده اند بنعمت واصله ومدح در لغت وصفیست بجمیل خواه اختیاری
وخواه غیر اختیاری ودر مدح اصطلاحی ثابت نشده ونسبت میان
حمد لغوی ومدح عموم وخصوص مطلقست چه میشاید که مدح بجمیل
غیر اختیاری واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفائها ومعنی لغوی
شکر عین معنی اصطلاحی حمد است بشرط تعمیم در نعمت نسبت باصل
ودر اصطلاح صرف عبد است جمیع آنچه عطا کرده بوی خدای تعالی در آنچه
بجهت او عطا کرده مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات جهت استدلال بر
وجود صانع ونسبت میان حمد لغوی وحمد اصطلاحی عموم من وجه است
ومیان حمد اصطلاحی وشکر لغوی ترادفست اگر تعمیم کنند در نعمت
اما اگر تخصیص کنند حمد را بنعمت واصله نسبت عموم وخصوص مطلقست

وچون

وچون نسبت میان حمد لغوی وحمد اصطلاحی عموم من وجه است و حمد
اصطلاحی وشکر لغوی مترادف شد پس نسبت میان حمد لغوی
وشکر لغوی نیز عموم وخصوص مطلقست ونسبت میان حمد لغوی
وشکر اصطلاحی بتباین است والف لام الحمد میتواند بود که الف لام
جنس باشد یعنی حقیقت وماهیت حمد مخصوص خدای تعالی است
ومیتواند بود که الف لام استغراق باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص
خدای تعالی است لله واین بمذهب اصح علم ذات واجب الوجود
مستجمع جمیع صفات کمالست وبعضی گویند که معنی وی کلی است
منحصر در فرد یعنی معبود بحق الذی هدانا وهدایت را دو تعریف
بعضی میگویند دلالة موصله بمطلوبست یعنی رسانیدن بمطلوب
وبعضی میگویند دلالة علی ما یوصل الی المطلوبست یعنی راه نمودن بسوی
مطلوبست وفرق میان این دو معنی آنست که اول مستلزم وصول
بمطلوب نیست ومعنی اول منتقض میشود بقول خدای تعالی واما ثمود
فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی یعنی قوم ثمود را هدایت کردیم
وایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت وهرگاه که هدایت در اینجا
بمعنی دلالت موصله الی المطلوب باشد معنی این آیت آنست که ایشان
بمطلوب رسیدند واختیار ضلالت کردند واین تناقض است وتوهم

منقض میشود بقول خدا تعالی که انّك لا تهدی من احببت خطابست بپیغمبر صلعم
بدرستی که هدایت نمیکنی تو آنکسی را که میخواهی و حال آنکه پیغمبر صلعم هر کس را
راه نمائی بحق میکرد و بعضی گفته اند که هدایت لفظیست مشترک میان دو معنی
پس گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل میباشد مثل و امّا ثمود فهدیناهم
فاستحبّوا العمی علی الهدی و گاهی بمعنی دلالت موصله میباشد مثل انّك
لا تهدی من احببت و تفصیل این سخن آنست که هدایت گاهی متعدی
میباشد بمفعول ثانی بنفس خود مثل اهدنا الصراط المستقیم و گاهی بالی
مثل والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و گاهی بلام مثل انّ هذا
القرآن یهدی للتی هی اقوم پس هر گاه که متعدی بنفس باشد بمعنی ایصال
بمطلوبست و هر گاه که متعدی بالی یا بلام باشد بمعنی ارائت طریقست
سواء الطریق یعنی وسط طریق و این کنایتست از طریق مستوی
و بعضی گفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی استواء بعضی گفته اند که
مصدر است و فرق میان مصدر و اسم مصدر آنست که مصدر مشتق منه
میباشد و هم چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل میباشد اسم مصدر نیز
بمعنی اسم فاعل میباشد و سواء اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنی مستویست
و اضافه او بطریق از قبیل اضافه صفت بموصوف و در این
تقدیر است که طریق مستوی و حصل لنا جار و مجرور یا متعلق است

بجمل

بجمل و لام بمعنی علّت و در این صورت معنی او چنین میشود که گردانید آن جهت
انتفاع ما توفیق را بهتر رفیق و ازینجا این مفهوم میشود که آنکس باعث فعل
الهی بوده باشد و این معنی در مقام تعظیم مناسب نیست یا متعلق است برفیق
و لام صله اوست و در این صورت معنی او چنین میشود که گردانید توفیق را
بهتر رفیق ما و این معنی قصوری ندارد نهایتش بحسب لفظ قصوری لازم
می آید که معمول مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد و این ممتنع است
چه هر مضاف الیه بر مضاف خود مقدم نمیتواند شد پس معمولش
بطریق اولی پس احتمال اول مشتملست بر قصور معنوی و احتمال ثانی بر
قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاد است اختیار تعلق برفیق باید
داشت و این قصور لفظی را بدو طریق دفع توان کرد یکی آنکه گوئیم که لنا
متعلق باین خیر رفیق نیست بلکه متعلق است بمحذوف و فیکر این خیر رفیق
مفسّر اوست و بر این تقدیر است که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر
رفیق و دیگر آنکه گوئیم که گاهی تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف
جائز نیست که غیر ظرف باشد امّا اگر ظرف باشد جائز است توسعه
که در ظروف میباشد التوفیق خیر رفیق توفیق موافق گردانیدن
اسبابست با مطلوب خیر و بعبارة دیگر موافق گردانیدن اسبابست با
یکدیگر در سببیت مطلوب خیر و بعبارة دیگر بهم رسانیدن اسبابست

بجهة مطلوب خبر والصلوة صلوة بمعنی دعاست یعنی طلب رحمت و هرگاه اسناد
کنند او را بجانب خدای تعالی مجرد سازند از معنی طلب و اراده میکنند از آن رحمت مجازا
و طلب رحمت ملائکه را استغفار گویند و بنابرین گویند صلوة از خدای تعالی
بمعنی رحمت است و از ملائکه بمعنی استغفار و از مؤمنین بمعنی دعا علی من
ارسله یعنی صلوات بر آنکس که فرستاد خدای تعالی او را و تصریح باسم پیغمبر
ننمود بواسطه تعظیم هدی میتواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد
او را از جهت هدایت و دین و فی مراد از هدایت هدایت الهیست
دین اگر حذف لام از مفعول له گاهی جایز است که فعل تعلیل
باشد و میتواند بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مستتر است
یا حال از مفعول ارسله باشد یعنی صلوات بر آنکس که فرستاد خدای
تعالی آنکس را در حالتی که خدای تعالی هدی بود یا در حالیکه آنکس
هدی بود یعنی هادی بود و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر صلعم
چندان هدایت کرد مردم را که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل
زید عدل هو بالاهتداء حقیق اهتدا بمعنی راه یافتن است و لایق
نیست نسبت به پیغمبر صلعم که گویند که او را راه یافتن سزاوار است
پس اینجا اهتدا بمعنی مصدر مبنی از برای مفعول باید گرفت یعنی مهدی
بودن باو سزاوار است و این جمله یا صفت هدی است اگر هدی حال از مفعول

باشد

باشد یا حال دیگر است از مفعول ارسله یا جمله مستانفه است یعنی جواب سؤال
مقدر گویا سائلی پرسید که چرا فرستاده او را در حالی که هادی بود جواب
گفته اند که او بهتدیه بودن لایقست و نوزدهم عطف بر هدی و هم
احتمالی که در هدی جایز است در نور نیز جایز است به الاقتداء یلیق به
متعلق است باقتداء و تقدیم با هو حقه التاخیر افاده حصر میکند یعنی باو
اقتدا لایقست و بغیر او اقتدا لایق نیست و این جمله نیز در حکم اعراب
از قبیل هو بالاهتداء حقیق است و علی آله و اصحابه الذین سعدوا
فی مناهج الصدق بالتصدیق عطف است بر علی من ارسله یعنی صلوات
بر آل و اصحاب او که سعادت یافته اند در مناهج صدق بسبب
تصدیق به پیغمبر صلعم و آل در اصل اهل بوده است بدلیل تصغیر
او باهیل بواسطه آنکه تصغیر رد اشیا میکند باصل یعنی در مصغر
حروف اصل کلمه ظاهر میشود و فرق میان آل و اهل آنست که آل را
استعمال میکنند در اشراف و بس و اهل را استعمال میکنند در
اشراف و بس و اهل را استعمال میکنند در اشراف و غیر اشراف
پس هرگاه اهل گویند دلالت بر شرافت نمیکند بواسطه آنکه
عام دلالت بر خاص نمیکند بنابرین اختیار آل نمود و آل پیغمبر صلعم
بمذهب جمهور شیعه عترة طاهره اند صلوات الله علیهم اجمعین و نزد

ونزد بعضی بنی هاشم ونزد بعضی عبد المطلب ونزد بعضی هر کس از اهل
تقوی باشد چنانچه در حدیث آمده که کل تقی آلی ومحقق دوانی در حاشیه
شرح هیاکل ترجیح این قول کرده واصحاب جمع صاحب است واصحاب پیغمبر را
جماعتی گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلعم کرده باشند باسلام ومناهج
جمع منهج است ومنهج طریق واضح وتصدیق اعتقاد واذعان را گویند
وصعدوا معارج الحق بالتحقیق واین جمله عطف است بر جمله صعدوا
یعنی صلوات بر آل واصحاب پیغمبر صلعم که بالا رفته اند بر مراتب حق
بسبب تحقیق یعنی یقین دانستن چیزها ومعارج جمع معراج است
یعنی نردبان جمع را هرگاه اضافه کنند افاده استغراق میکند پس
معنی عبارة چنین باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب حق واین کنایه
از آنست که بنهایت حق رسیده اند وباید دانست که هرگاه کلامی
یا اعتقادی مطابق واقع باشد واقع نیز مطابق او خواهد بود چه
مفاعله از طرفین میباشد پس این قول واعتقاد را از این حیثیت
که مطابق واقع است صدق گویند واز این حیثیت که واقع مطابق
اوست حق گویند پس فرق میان ایشان باعتبار است وگاه اطلاق
کنند هر دو را بر معنی مصدری پس صدق بمعنی مطابقه بکسر باشد
وحق بمعنی مطابقه بفتح وبعد ظرف مبنی مقطوع الاضافه است کلمه
قبل

قبل وبعد ونظایر ایشان از ظروف مبنی حالت با السکون مضاف الیه
ایشان مذکور است یا محذوف اگر مذکور است معرب میباشند بر نصب بر
ظرفیت یا جر باضافه مثل وبعد الحمد والصلوة ومن بعد الامر واگر مضاف الیه
ایشان محذوف باشد که نسیا منسیا است یا منوی است اگر نسیا
منسیا است معرب میباشد بحسب عامل مثل لکل قبل بعد واگر منوی است
مبنی میباشند بر ضم مثل وبعد که در این تقدیر است که وبعد الحمد والصلوة
فهذا فای فهذا جواب اما است اگر چه در اینجا اما لفظا غایب است چون محل
اما است توهم وجود اما میشود وبنابرین فا آورد یا انکه اما محذوف
باشد ودر این تقدیر باشد که واما بعد فهذا غایة تهذیب الکلام
ومشار الیه هذا کتاب است وان هفت احتمال دارد چه میتواند بود که الفاظ
تنها باشد یا معانی تنها یا نقوش تنها یا نقوش والفاظ یا نقوش
ومعانی یا الفاظ ومعانی یا مجموع الفاظ ومعانی ونقوش اما بقرینه
حمل غایة تهذیب الکلام بروی در دو منحصر میشود یا الفاظ تنها
یا معانی تنها بواسطه آنکه کلام لفظیست مشترک میان لفظ ومعنی پس
در ین صورت هیچ احتمال دیگر جایز نباشد نقوش تنها بواسطه آنکه کلام
نیستند نقوش ومعانی بواسطه آنکه هرگاه که جزء او که نقوش است کلام
نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود واما نقوش والفاظ بواسطه آنکه

دليلي كه در نقوش و معاني گفتيم و هم چنين الفاظ و نقوش و معاني
اما مجموع الفاظ و معاني بواسطه آنكه كلام عبارتست يا از لفظ تنها
يا از معني تنها و اطلاق او بر هر دو از قبيل استعمال لفظ مشترکست
در مجموع معنيين و آن جايز نيست پس هذا اشارتست بكتاب مرتب
حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنيف كتاب باشد خواه بعد
زيرا كه مشار اليه او يا الفاظست يا معاني و هيچكدام موجود نمي باشد
در خارج اما معاني ظاهرست و اما الفاظ بنابر آنكه موجود نمي شوند
الا جزء فجزء او نزد وجود هر لاحقي اجزاء سابق معدوم ميگردد پس هر گاه
مجموع الفاظ كه عبارت از آنست موجود نشود در خارج غاية
تهذيب الكلام يعني اين كتاب نهايت پاكيزگي كلامست و مخفي
نيست كه اين حمل بحسب ظاهر صحيح نيست بواسطه آنكه كتاب پاكيزه است
نه پاكيزگي بنابرين گاهي گويند كه در بين تقدير است كه هذا كلام مهذب
غاية تهذيب الكلام يعني اين كتاب كلاميست پاكيزه غايت پاكيزگي
كلام كه غايت تهذيب الكلام مفعول المطلق مهذب باشد كلام و
مهذب را انداخته اند و غاية تهذيب الكلام را بجاي او نهاده باشند
و اعراب او را داده باشند و اين را مجاز در اعراب گويند و گاهي گويند كه اين
حمل از براي مبالغه است يعني اين كتاب چندان پاكيزه است كه گويا

نفس

نه ذكر متعدي بمن نمي شود پس در او تضمين معني بايد كرد كه متعدي بمن شود
مثل اخذ و تعلم و تضمين عبارت از آنست كه از لفظ فعلي مثلا با معني
فعل ديگر اراده نمايند و احدهما را اصل بيارند و ديگري را حال پس
هر گاه متضمن فعل اصل ميباشد و متضمن حال از او مثل جمله مذكوره
لمن اراد ان يتذكر آخذا من نوع الافهام يعني و گردانيدم من اين كتاب را
ياد آورنده از براي كسيكه اراده حفظ داشته باشد در حالتيكه اخذ
كند او را از صاحبان فهم و اين نسبت بحال مبتدي است و گاه هست
كه متضمن اصل ميباشد و متضمن فعل حال از او مثل جمله مذكوره
لمن اراد ان يأخذ حافظا من نوع الافهام يعني گردانيدم من اين كتاب را
ياد آورنده از براي كسيكه اراده اخذ داشته باشد كه اخذ كند از صاحبان
فهم در حالتيكه حافظ باشد و اين نيز نسبت بحال مبتدي است
سيما الولد الاعز الحفي بالاكرام سيما در اصل لاسيما است و سي
بمعني مثل چنانچه عرب ميگويند هما سيان يعني مثلان پس لا سي
بمعني لا مثل باشد و گاه هست كه لا را حذف ميكنند از لفظ اما
مقصود آنست و حالا مجموع لاسيما را نحاة يكي از حروف استثنا
شمرده اند يعني خصوصا و ما در سيما اسم احتمال دارد ميتواند بود كه
موصول باشد و ميتواند كه زائد باشد و ما موصول آنست كه بجاي

او لفظ شیء باید نهاد پس چنین توان گفت لا مثل لا شیء هو الولد یعنی وگردانیدم
من این کتاب را تبصره و تذکار برای آنکسی که اراده تبصره و تذکره داشته باشد
از صاحبان فهم نیز مثل شیء که آن ولد است و هرگاه که ما زاید باشد
در معنی می افتد چنین میشود که لا مثل الولد و در این صورت در معنی
می افتد چنین میشود که لا مثل الولد و در این صورت ما بعد شیء
مجرور میباشد باینکه مضاف الیه او باشد و اگر ما موصول یا موصوف
باشد ما بعد او مرفوع میباشد باینکه خبر مبتدای محذوف میباشد
که جمله صفه یا صله ما باشد و اگر لا سیما را مجموع حرف استثنا گیرند
ما بعد او منصوب میباشد بمستثنی بودن و در این صورت نیز ما
زاید است و ولد بمعنی فرزند و اغر بمعنی دوستر و حجی یعنی مهربان
وحری بالاکرام یعنی سزاوار باکرام سمی حبیب الله علیه التحیة والثناء
سمی صفت متبرا است یعنی همنام حبیب خدای تعالی که محمد است
لا زال من الله التوفیق قوام یعنی همیشه باد مر او را از توفیق قوام قوام
فعال لیس یعنی ما یفعل به یعنی ما یقوم به یعنی همیشه باد مر او را از
توفیق آن مقدار که بسبب آن امور قایم و مستقیم باشد ومن
التایید عصام تایید تقویت است از جانب خدای تعالی تقویتی
که نگاه دارد او را از خلل وعلی الله التوکل وبه الاعتصام بر خدای تعالی

نفس پاکیزه کی کشته است از قبیل زید عدل فی تحریر المنطق والکلام
یعنی در تحریر علم منطق و کلام و تحریر پیرایش است که خالی از زواید باشد
و از جهت استعاره یا بمعنی اختیار لفظ تحریر لفظ پیان نموده و منطق
آلتیست قانونی که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و کلام
علمیست که بحث میکند از احوال مبدا و معاد بر نهج قانون اسلام وتقریب
المرام من تقریر عقاید الاسلام وتقریب المرام عطف است بر تهذیب
الکلام پس در این صورت تقدیر باشد که فهذا غایة تقریب المرام
یعنی کتاب پس این نهایت نزدیک ساختن مقصود است واین
حمل عجب ظاهر مستحسن نیست بواسطه آنکه این معنی دارد که این کلام
غایت نزدیک ساختن است مقصود پس در این تقدیر است که
فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلام نیست نزدیک سازنده
در غایت نزدیک ساختن مقصود یا گوییم که احتیاج بتقدیر نیست و حمل
از روی مبالغه است ومن بیانیست وتقریر یعنی بیان است یعنی نزدیک
ساختن مقصود که آن مقصود بیان عقاید اسلام است اگر گویند
که اضافه عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد
پس میگوییم که در این تقدیر است که عقاید اهل الاسلام که مضاف را
حذف کرده باشند و مضاف الیه را بجای او نهاده باشند و اعراب او داده یا

بالكر گويم كه ايمان افرادى ملا بسر كافى است واسلام اقرار بشهادتين است
وايمان اقرار بلفظ است وتصديق بجميع الجمائر النبى صلعم وبعضى گفته اند
اقرار بلسان است وتصديق بجنان وعمل باركان واين موافق حديث است
پس نسبت ميان ايشان بالتحقيق عموم وخصوص مطلق باشد و
بالتصديق بيان جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدى الافهام
يعنى كردانيدم من اين كتاب خود را تبصره وتبصره مصدر بمعنى
اسم فاعل است يعنى بصر وروشن سازنده از براى آنكس كه
ارادهٔ بينائى داشته باشد نزد فهمانيدن او غير را يا نزد فهمانيدن
غير او را وتذكرة لمن اراد ان يتذكر من ذوى الافهام وتذكره
عطف است بر تبصره پس درين تقدير باشد كه جعلته تذكرة وتذكره
مصدر است بمعنى متذكر يعنى ياد آورنده ومن ذوى الافهام يا ظرف
لغو است يا مستقر پس اگر ظرف مستقر است متعلق است بكائن
محذوف كه حال است از ضمير مستتر يتذكر فاعل يتذكر است پس درين
تقدير باشد كه جعلته تذكرة لمن اراد ان يتذكر كائنا من ذوى الافهام
يعنى كردانيدم من اين كتاب را ياد آورنده از براى آنكس كه اراده ياد
آورى داشته باشد در حاليكه باشد از صاحبان فهم واين ظاهر
الانطباق بر مثمر و اگر ظرف لغو است متعلق است بتذكر و حرف

[illegible]

است توكل وتوكل اعتماد بر خدا است وياس از خلق ووثوق است اعتصام
يعنى چنگ در زدن **القسم الاول في المنطق مقدمة** والف ولام
عهد خارجيست واشارت است بيكى از دو قسم كه قبل ازين
معهود شده در ضمن في تحرير المنطق والكلام يعنى معلوم شده
اين كتاب بر دو قسمست يكقسم او منطقست ويكقسم او كلام
اما مفهوم نشد كه اول در كدام علمست پس الف ولام اشارتست
بانكه قسم اول آنست كه قسم در علم منطقست وقبل ازين معلوم
شد كه كتابيكه مشار اليه هذا است يا عبارتست از الفاظ يا از
معانى پس قسم اول نيز يا عبارتست از طائفه از آن الفاظ
يا عبارتست از طائفه از آن معانى پس اگر الفاظ خواهند بود
توجيه ظرف ظاهرست زيرا كه صحيح است كه اين الفاظ در بيان
منطقست اما اگر معانى خواهند بود چنين ميشود كه معانى باشد
وشيئ ظرف نفس خود بوده باشد جواب ازين شبهه آنست كه
اسماء علوم مدونه مثل نحو ومنطق وكلام وفقه وتفسير وغير آن را
بر سه چيز اطلاق ميكنند وگاه هست كه ميگويند ومسائل نحو خواهند
كه در علم منطق تتبع وممارست آن مسائل بهم ميرسد پس اگر
از علم منطق درينجا ادراك مسائل خواهند يا ملكه هيچ قصورى لازم

نمی آید بواسطهٔ آنکه هرگاه گوییم که این معانی در تحصیل ادراک مسائل است
ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند بواسطهٔ آنکه معانی غیر ادراک مسائل اند
و همچنین هرگاه که منطق گوییم و از او ملکه خواهیم درین صورت نیز
ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند پس این شبهه در صورتی
متوهم میشود که منطق گوییم و از او مسائل خواهیم بواسطهٔ آنکه مسائل
بیان معانی است و این نیز باسهل طرق رفع میکنیم که منطق آلتی است
قانونی که نگاه میدارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر و این تعریف
شامل مسائل هست که درین کتاب است بواسطهٔ آنکه مسائلی که در
این کتاب است ذهن را از خطا در فکر نگاه میدارد و شامل مسائلی
هست که زیاده ازین کتاب است پس این کتاب اخص شد از
منطق و منطق اعم شد ازین کتاب و معنی چنین شد که این اخص
در اعم است و مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد بواسطهٔ
آنکه مظروف اخص است و ظرف اعم یا گوییم که منطق مجموع قوانین است
که نگاه دارد مراعات او ذهن را از خطا در فکر پس درین صورت
بر بعضی مسائل صادق نیاید که منطق است بواسطهٔ آنکه منطق
مجموع قوانین است پس درین صورت منطق کل باشد و قسم اول
جزء پس مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد مقدمه را از

قدم

قدم گرفته اند بمعنی تقدم که لازم باشد بمعنی پیش شده یا متعدی بمعنی پیش
دارنده گویا آنکس که او را سید اند پیش است نسبت بکسی که بعد اند
و حالا مقدمه میگویند و از او مقدمة الکتاب میخواهند یا مقدمة العلم
و مقدمة الکتاب طایفه را میگویند از کلام مقدم شده باشد بر مقصود
وانسان ارتباطی و نفعی باشد بمقصود و این اعم از آنست که موقوف علیه
شروع در علم باشد یا نباشد و مقدمة العلم یعنی آنچیزی که موقوف
باشد بر او شروع در علم خواه بالاصالة و خواه بالبصیرة و این مقدمه بر
سه چیز است در بیان هیئت منطق و در بیان غایت منطق و در
بیان موضوع منطق و ربط هر یک از این امور بمقصود ظاهر است
بلکه هر یک موقوف علیه شروع اند فی الجمله اما ماهیت منطق چرا
موقوف علیه شروع است بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی منطق را بهیچ
وجه نداند و شروع در منطق نماید طالب مجهول مطلق باشد
و این محال است و اما بیان فائده منطق چرا که موقوف علیه شروع است
در علم بواسطهٔ آنکه هرگاه شخصی فائده منطق را نداند و شروع
در منطق کند طالب شیء باشد بعبث و اما موضوع علم اگرچه
موقوف نیست بر شروع در علم بالاصالة بواسطهٔ آنکه میتوانند بود
که کسی شروع در خواندن علمی نماید و موضوع او را نداند غایتش

موقوف علیه شروع بالبصیره است العلم اعتراض کرده که اول
میبایست بیان ماهیت منطق میکرد و بعد از ان بیان احتیاج
بمنطق ماهیت منطق معلوم میشود و اما در ضمن بیان ماهیت
منطق احتیاج بمنطق معلوم نمیشود و میباید دانست که بیان
احتیاج بمنطق موقوفست بر چهار مقدمه یکی انکه علم بر دو قسمست
تصور و تصدیق و هر یک از ین تصور و تصدیق بر دو قسمند
بدیهی و نظری و یکی دیگر انکه تصور نظری از تصور ضروری
و تصدیق نظری از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد بطریق
نظر و یکی دیگر انکه در فکر خطا واقع میشود پس اول چیزیکه میباید
دانست از مقدمات تقسیم علمست بتصور و تصدیق از ینجهت
شروع در تقسیم علم کرد و بعضی گفته اند که میبایست که اول
علم را تعریف میکرد و بعد از ان تقسیم میکرد بجواب گفته اند
که از جهت شهرت تعریف علم نکرد یا انکه چون علم بدیهیست
احتیاج بتعریف ندارد و بواسطه انکه هر گاه شخصی اکتساب
نظری از بدیهی نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر از او بپرسی
فلان چیز را دیدی یا نه البته در جواب اختیار احد امرین خواهد
کرد پس بدیهی باشد و انکسانیکه تعریف کرده اند علم را بسه

تعریف

تعریف کرده اند بواسطه انکه در حالت ادراک سه چیز میباشد یکی صورت
حاصله در ذهن و این از مقوله کیف است و یکی حصول آن صورت
در ذهن و این از مقوله اضافه است و یکی دیگر قبول کردن نفس
ان صورت را و این از مقوله انفعالست پس بنا برین سه تعریف کرده اند
انها یکه میگویند که علم از مقوله کیف است تعریف کرده اند علم را
بصورت حاصله از شیء نزد عقل و انها یکه علم را از مقوله کیف است
تعریف کرده اند بحصول صورت شیء نزد عقل و انها یکه میگویند
که از مقوله انفعالست علم را تعریف کرده اند بقبول نفس ان صورت را
و این علمیرا که تقسیم کرده اند بتصور و تصدیق علمیرا میخواهند که از
مقوله کیف است زیرا که صورت حاصله اگر صورت حاصله اگر صورت
نسبت ایجابیه یا سلبیه تصدیق است و اگر صورت غیر انست
تصور است و بعضی که گفته اند علم از مقوله کیف است تعریف
کرده اند علم را بصورت حاصله از شیء در عقل و اولی عند العقل است
کالقدم زیرا که فی افاده ظرفیت میکند یعنی صورتیکه حاصل باشد
در عقل علمست پس لازم آید که صورت چیزیکه در عقل نیاید
مثل صورت جزئیات که در عقل در نمیاید و در قوه در میایند
علم نباشد و حال انکه علم اند بخلاف عند العقل که اعم از آنست که در

عقل باشد بطریق نظر فیت یا بدانکه باشد حاضر نزد عقل ان کان اذعانا
للنسبة فتصدیق یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن بنسبت است
تصدیقست و الا فتصور است چون اذعان و اعتقاد متعلق نمی
تواند شد الا بنسبت چیزی پس حاصل تقسیم چنین است که اگر
صورت علم اذعان صورت نسبت چیزیست خواه بایجاب و خواه
بسلب تصدیق است و اگر غیر اذعان مذکور است تصور است
و درین کلام تنبیه بر چند فایده است الاول انکه خلافست میان
علما در انکه تصدیق نفس حکم و اذعانست یا مجموع تصورات
با اذعان امام فخر رازی اختیار مذهب تعمیم کرده است و مختار حکما
و جمهور محققین اولست و مصنف نیز اختیار مذهب حکما کرده است
و لهذا تصدیق را تفسیر اذعان کرده الثانیه انکه خلافست میان
قدما و متاخرین در انکه در تحقق تصدیق چند ادراک معتبرست
نزد قدما انست که سه ادراکست کافیست تصور محکوم علیه و تصور محکوم به
و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین انست که چهار ادراک میباید
تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت
ثبوتی تقییدی که عبارتست از ثبوت محکوم به از برای محکوم علیه
و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار مذهب

قدما

قدما نموده است و لهذا تفسیر کرده تصدیق را با اذعان نسبت و نگفته اذعان
بوقوع النسبة او لا وقوعها و الا فتصور یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد
نسبت چیزی باشد تصور است خواه که اصلا و نسبت با او نباشد چون تصور
زید یا باشد اما اصلا صلاحیت تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید
و امر بیانشینی باشد که صلاحیت تعلق اذعان داشته باشد اما
ادراک او نه بر وجه اذعان شده باشد چون تصور خبر مشکوک
و متوهم و قضایای تخیلیه مثل الخمر یاقوتة سیالة و العسل مرة مهوعة
ویقتسمان بالضرورة الضرورة و الاکتساب بالنظر
و بعضی بر تقسیم تصور و تصدیق ببدیهی و نظری دلیل گفته اند
اما او دعوی بداهت میکند بنا بر انکه هر که مراجعه نماید بوجدان خود
بیداند که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل است او را بی فکری
چون تصور حرارة و برودة و تصدیق بانکه اتش گرمست و افتاب
روشنست و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف اینست یعنی
بنظر و فکر حاصل میشود چون تصور حقیقت ملک و جن و تصدیق
بانکه عالم حادثست و ظاهر عبارة مصنف انست یعنی دلیل که قسمت میکنند
تصور و تصدیق بالبدیهه بر بداهت او اکتساب او از اینجا معلوم
میشود که بداهت و اکتساب منقسم میشوند بداهت تصور و بداهت

تصدیق واکتساب تصور واکتساب تصدیق چنانچه تصور و تصدیق
قسم باشند نیز منقسم و حاصل آنکه مقدمهٔ دویم از بیان احتیاج
بمنطق این بود که تصور و تصدیق منقسم میشوند به بدیهی و نظریه
نیز آنکه بداهت و اکتساب منقسم میشوند و طریق توجیه انقسام آنست
که گوئیم انقسام تصور و تصدیق به بدیهی و نظریه در ضمن این
تقسیم معلوم میشود بواسطهٔ آنکه یعنی او چنین میشود که قسمت
میکند تصور و تصدیق به بداهت و اکتساب او اینچنین لازم دارد
این که اگر تصور حصه از بداهت را بردارد و حصه از اکتساب او و تصدیق
نیز حصه از بداهت بردارد و حصه از اکتساب و چون تصور
حصه از بداهت بردارد بدیهی گردید و چون حصه از اکتساب
بردارد کسبی گردید و همچنین تصدیق چون حصه از بداهت را
بردارد بدیهی گردید و چون حصه از اکتساب بردارد کسبی گردد
پس عبارت متن دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور و تصدیق
منقسم میشوند به بدیهی و مکتسب پس آنچه مقصود است از
عبارت بطریق کنایه فهم میشود و این قسم از بلاغت است که
ملزوم را ذکر کنند و از او لازم خواهند بلکه کنایه از صریح ابلغ است
چنانچه در عربیت مقرر شده و میباید دانست که مصنف در تعریف

نظریه

نظریه و بدیهی عدول کرده از آنچه مشهور است یعنی تعریف نظریه با آنچه موقوف
باشد حصول او بر نظر و بدیهی با آنچه موقوف نباشد حصول او بر نظر را
برابر مکتسب نظر پس بدیهی نیز حاصل بلا نظر باشد و بالجمله اخذ
قید توقف نکرده از اینجهت که بنا بر تعریف مشهور لازم میاید که
جمیع نظریات داخل بدیهی شوند بطریق حدس چنانکه
صاحب نفس قدسیه همه را بحدس معلوم میکند پس موقوف
نباشد بر نظر پس تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف
نظریه جامع نشد و تعریف بدیهی مانع نشد پس از این جهت این
تعریف نکرده است که قصور لازم نیاید وهو ملاحظة المعقول لتحصیل المجهول
یعنی این نظر ملاحظهٔ معقول است از جهت تحصیل مجهول که اگر ملاحظه
معقول باشد اما نه از جهت تحصیل مجهول نظر نیست و بعضی اعتراض
کرده اند که چرا تعریف نکرد نظر را بملاحظهٔ معلوم از جهت تحصیل مجهول
با آنکه علم و جهل در برابر یکدیگرند نه عقل و جهل جواب گفته اند که
در این سه فایده رعایت کرده یکی رعایت سجع دیگر آنکه معلوم شامل
جزئیات و کلیات هست اما معقول نمیباشد مگر کلیات و چون
نظر و فکر در جزئیات نمیباشد پس ملاحظهٔ معقول بهتر باشد
از ملاحظهٔ معلوم و یکی دیگر آنکه لفظ علم مشترک است میان چند معنی

کاه علم میکویند وصورت حاصله از شیء نزد عقل میخواهند وکاه علم میکویند
وحصول صورت شیء نزد عقل میخواهند وکاه علم میکویند وانفعال النفس
بالصورت میخواهند وکاه هست که میکویند ویقین میخواهند ویقین
اعتقاد جازم مطابق واقع ثابت یعنی شخصی اعتقادی داشته
باشد وبر اعتقاد خود جازم باشد بطریقی که تجویز نقیض آن نکند
واین اعتقاد خود مطابق واقع باشد وثابت باشد یعنی بدواعی تشکیک
باشد که بتشکیک مشکک زایل نکردد وغیر جازم را ظن کویند واعتقاد
جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب کویند واعتقاد جازم مطابق
واقع غیر ثابت را تقلید کویند پس چون معلوم شد که علم لفظ
مشترکست واستعمال لفظ مشترک در تعاریف جایز نیست بواسطه
انکه مباد اکر شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس لفظ
المعقول بهتر باشد از لفظ العلوم **وقد یقع فیه الخطاء**
یعنی کاه هست که در فکر خطا واقع میشود وخطا در تحصیل مجهولات
از معلومات کاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات
وکاه در ماده معلومات واقع میشود وکیفیت عصمت از این هر دو قسم
خطا از قوانین منطقی معلوم میشود وبعضی اعتراض کرده اند که یکی از
مقدمات بیان احتیاج بمنطق انستکه نظری را از بدیهی کسب توان

کرد

کرد بفکر ونظر وحاصل انکه مصنف از ذکر نکرده است جواب کفته اند که اینمقدمه
در ضمن تقسیم علم بضروری ونظری معلوم شد بواسطه انکه کفته است
ویقتسمان بالضرورة الضرورة والاکتساب بالنظر پس احتیاج بذکر
او علیحده نیست **فاحتیج الی قانون یعصم عنه وهو المنطق**
یعنی در فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم بقانونیکه نکاه دارد مراعات
او ذهن را از خطای در فکر وآن منطقست پس در ضمن بیان تعریف
احتیاج بمنطق تعریف نیز معلوم شد یا انکه منطق قانونیست که نکاه
میدارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر وقانون قضیه ایست که
کلیه که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود **وموضوعه المعلوم**
التصوری والتصدیقی من حیث یوصل الی المطلوب التصوری فیسمی معرفا والتصدیقی
فیسمی حجة موضوع هر علم انستکه بحث کنند دران از عوارض ذاتیه
او وعارض هر شیء خارج از ان شیء استکه بر ان شیء محمول شود واین
خارج محمول کاه هست که اولا وبالذات عارض ان شیء میشود بی واسطه
شیء دیکر یا عارض شیء میشود ثانیا وبالعرض وبواسطه شیء دیکر
وان خارجی که عارض شیء شود اولا وبالذات انرا عارض ذاتی
میکویند مثل حرکت که اولا وبالذات عارض سفینه میشود بی واسطه شیء
دیکر وانکه عارض شیء شود بواسطه شیء دیکر میتواند بود که انواسطه

مساوی آن شیء معروض باشد یا اخص از معروض باشد یا اعم از معروض
باشد یا مباین معروض باشد و همچنین اینکه عارض آن شیء شود بواسطهٔ شیء
دیگر که آن شیء مساوی معروض باشد مثل ضحک که عارض انسان میشود
بواسطهٔ تعجب و میانهٔ تعجب و انسان تساویست چه توان گفت که هر
متعجب انسانست و هر انسان متعجب است و آن نیز داخل عوارض
ذاتیه است چه مساوی شیء متحد بالذاتست با آن شیء و اما آنچه عارض شیء شود
بواسطهٔ امری اخص مثل کتابت که عارض حیوان میشود بواسطهٔ انسان
و انسان اخص از حیوانست بواسطهٔ آنکه هرجا که انسان هست حیوان
هست اما عکس لازم نیست آن را عرض غریب گویند و همچنین
آنچه عارض شیء شود بواسطهٔ امر اعم مثل حرکت بالاراده که عارض انسان
میشود بواسطهٔ حیوان بواسطهٔ آنکه حرکت از خواص حیوانست آن را
نیز عارض غریب گویند و اینکه عارض شیء شود بواسطهٔ شیء مباین
مثل حرکت که عارض جالس میشود بواسطهٔ سفینه و میانهٔ سفینه و جالس
تباینست بواسطهٔ آنکه نمیتوان گفت که سفینه جالس است یا جالس
سفینه است و این نیز عارض غریب گویند و بعضی گفته اند که
هرگاه شیء عارض شیء شود بواسطهٔ امر اعم که آن اعم جزء آن شیء باشد
آن نیز داخل عوارض ذاتیه است لکن محققین بر آنند که او داخل عوارض

ذاتیه

ذاتیه نیست بلکه داخل اعراض غریبه است و بباید دانست که در علم بحث
میکنند از عوارض غریبهٔ موضوع بواسطهٔ آنکه غرض از وضع هر علم آنستکه
احوال موضوع او بدان معلوم شود و عارض غریب فی الحقیقه عارض شیء
دیگر است و موضوع علم منطق معلوم تصوریست و معلوم تصدیقی
نه مطلق بلکه از آن حیثیت که برساند آنکس را بمجهول تصوری یا تصدیقی
و این معلوم تصوری را از آن حیثیت که برساند آنکس را بمجهول
تصوری را معرف گویند بواسطهٔ آنکه معرف بمعنی شناسانندهٔ است
و چون این آن مجهول را با آنکس میشناساند ازین جهت او را معرف
میگویند و آن معلوم تصدیقی از آن حیثیت که برساند آنکس را
بمجهول تصدیقی را حجت گویند بواسطهٔ آنکه حجت را از حج یحج گرفته اند
بمعنی غلب یغلب و چون بواسطهٔ این معلوم تصدیقی که اثبات میکند
مجهول تصدیقی را که این کس بر خصم غالب میشود او را حجت میگویند
و تسمیهٔ سبب است باسم مسبب و بعضی اعتراض کرده اند که
شما گفته اید که موضوع علم منطق که معرف و حجت است و حال آنکه
بحث میکنند در این علم از کلیات خمس در تصورات و از قضایا
و اطراف قضایا نیز در تصدیقات و اینها داخل در معرف و حجت
نیستند جواب گفته اند که اینها را داخل موضوع منطق ندانسته اند

بلکه موضوع اینحصر دانسته اند بدانچه مقصود بالذات در علم بحث از او باشد
نه آنکه بحث کنند از او بتبعیت شیء دیگر و مقصود بالذات در منطق
معرف و حجت است و آنکه بحث میکنند درین علم از کلیات خمس
در تصورات بر تبعیت معرفست و آنکه بحث میکنند در تصدیقات
از قضایا و اطراف قضایا بتبعیت حجت است و بعضی دیگر
گفته اند که این استخدامست و استخدام آنست که یک لفظ را
ذکر کنند و از او معنی خواهند و بعد از آن ضمیری راجع بهمان لفظ
سازند و از او معنی دیگر خواهند غیر آن معنی مثل بالنحو خبر که اولا
از موصل اعم از قریب و بعید خواسته اند و از ضمیر راجع بوی در تسمیه
موصل قریب اراده کرده اند و شاید که گویند ضمیر راجع است بموصل
مطلق و ذکر معرف و حجت در مقام تسمیه بر سبیل تمثیل است یعنی
معلوم تصوری که موصل بمجهول تصوری باشد از امعرف مثلا گویند
یعنی دیگر اسامی نیز دارد و کالجنس و کالفصل و حال آنکه موصل تصور
بشرط آنکه موصل قریب باشد مسمی است بمعرف و بشرط آنکه الحجة
موصل بعید باشد مسمی است بجنس یا فصل و علی هذا القیاس

المقصد الاول و فی بعض النسخ التصورات اعتراض
میکنند که معلوم نشد که قسم اول این کتاب که در منطق است چند

مقصد است

مقصد است پس چگونه که مقصد اول در تصورات جواب گفته اند که
در ضمن موضوعه المعلوم التصوری و التصدیقی معلوم میشود که در این
قسم کتاب دو مقصد است یکی در بیان معلوم تصوری و یکی
در بیان معلوم تصدیقی که آن حجت است و او در تصدیقات است
پس مقصد ما دو باشد و اعتراض کرده اند که چرا تصورات را مقدم
داشت بر تصدیقات جواب گفته اند که تصورات موقوف علیه
تصدیقاتست زیرا که تصور جزء تصدیقست بر مذهب امام
و شرط تصدیقست بر مذهب حکما و جزء شیء و شرط شیء موقوف
علیه آن شیء میباشد دلالة اللفظ علی تمام ما وضع له بالمطابقة و علی جزئه
بالتضمن و علی الخارج الالتزام اعتراض کرده اند که منطقی از آن
حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمیکند زیرا که ایشان بحث
از موصل تصوری و موصل تصدیقی میکنند و ایشان از قبیل
معانیند نه الفاظ جواب گفته اند چون افاده و استفاده معانی
موقوف بالفاظ و عبارات است بنابرین بحث از او کرده اند و دیگر
اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را در مقدمه ذکر نکرد و حال آنکه
مباحث الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که چون مقدمه
موقوف علیه شروع در علمست و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده اند

پس از پنجم ذکر نکرد او را در مقدمه تا آنکه فرق باشد میان موقوف علیه شروع
در علم و موقوف علیه افاده و استفاده و دیگر اعتراض کرده اند که چرا بحث
الفاظ را علیحده بعد از مقدمه ذکر نکرد بعد از مقصد اول که در تصورات است
ذکر کرد جواب گفته اند که چون الفاظ را مناسبتی هست به مباحث تصورات
در این که هر دو موقوف علیه مباحث تصدیقات اند از این جهت او را
در مقصد اول آن ذکر کرد و چون افاده و استفاده الفاظ به دلالت است و مسائل
پس بنا بر این ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شیئی است بحیثیتی که از
علم به او علم به شیئی دیگر لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم لزوم
کلی دائمیست و پیش اهل عربیت لزوم فی الجمله کافیست و شیئی
اول را دال میگویند و شیئی دوم را مدلول و نسبت میان هر دو را دلالت
و او تعریف نکرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت بر دو قسم است
لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر دال لفظ باشد دلالت لفظیست و اگر
غیر لفظ باشد غیر لفظی و هر یک از لفظی و غیر لفظی بر سه قسمت
وضعی و عقلی و طبعی وضعی آنستکه بحسب وضع واضع باشد و عقلی
آنستکه بحسب اقتضای عقل باشد یعنی عقل مستقل باشد در او
و طبعی آنستکه به اقتضای طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ
باو باشد نزد عروض مدلول مر طبع لافظ را مثال لفظیه وضعیه

دلالت

دلالت الفاظ زید بر ذات وی مثال غیر لفظیه وضعیه دلالت خطوط و عقود
و اشارات و نصب بر معانی که از ایشان مفهوم میگردد و مثال لفظیه
عقلیه دلالت لفظ مسموع از ورای جدار بر وجود لافظ و مثال غیر لفظیه
عقلیه دلالت اثر بر مؤثر و مثال دلالت لفظیه طبعیه دلالت الفاظ اح اح
بر وجع صدر و مثال غیر لفظیه طبعیه دلالت سرعت نبض بر حمی و حصر
دلالت لفظی و غیر لفظی عقلیست و حصر عقلی آنستکه دائر بین النفی
والاثبات باشد بواسطه آنکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ و غیر
این دو مقصود نیست و حصر هر یک از این دلالت لفظی و غیر لفظی
بر وضعی و عقلی و طبعی استقرائیست و حصر استقرائی آنست که
عقل تجویز آن کند که قسم دیگر تواند بود اما به تتبع نیافته باشند
و آنچه از این دلالت معتبر است دلالت لفظی وضعی است زیرا که
مدار افاده و استفاده بر دلالت لفظی طبعیت وضعیت و این
دلالت وضعی لفظی منحصر است در مطابقه و تضمن و التزام
و مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی ما وضع له از آن حیثیت که
تمام موضوع له اوست مثل دلالت انسان بر مجموع حیوان و ناطق
و تضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له از آن حیثیت که جزء
معنی موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان تنها یا

ناطق تنها والتزام دلالت لفظ است بر خارج لازم معنی موضوع له از آن حیثیت
که خارج لازم موضوع له اوست مثل دلالت لفظ انسان بر قابل علم
وصنعت کتابت وقید حیثیت کرده است تا دلالات بیکدیگر
منتقض نشود بواسطه آنکه میتواند بود که لفظی دلالت کند بر شیء
هم بمطابقه وهم بتضمن وهم بالتزام مثل لفظ شمس که یکبار وضع کرده اند
از برای جرم تنها ویکبار وضع کرده اند از برای ضوء تنها ویکبار وضع
کرده اند از برای مجموع جرم وضوء وهرگاه لفظ شمس گویند وازان
ضوء خواهند دلالت لفظ شمس بر ضوء بمطابقه وهم بتضمن وهم بالتزام
است اما دلالت لفظ شمس بمطابقه بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از
برای ضوء تنها واما بتضمن بواسطه آنکه یکبار موضوع بود از برای مجموع
جرم وضوء پس ضوء جزء او باشد واما بالتزام بواسطه آنکه یکبار موضوع
بود از برای جرم تنها وضوء لازم او بود پس قید حیثیت کرده است تا
دلالات بیکدیگر منتقض نشود بواسطه آنکه اگر دلالت شمس بر ضوء
ازین حیثیت است که تمام موضوع له اوست مطابقه است نه تضمن
ونه التزام واگر ازان حیثیت است که جزء است تضمن است نه مطابقه
ونه التزام واگر ازان حیثیت است که خارج لازم است التزام است نه
مطابقه ونه تضمن ومشهور است که حصر دلالت لفظی وضعی بمطابقه

وتضمن

وتضمن والتزام حصر عقلیست اعتراض کرده اند که در ایضاح در منطق
ذکر کرده اند نقیض یکدیگر یکی آنکه قید حیثیت معتبر است در حدود
مطابقه وتضمن والتزام ویکی دیگر آنکه این حصر را حصر عقلی شمرده اند
وجه منافات بیان آید ومقدمه آنست که اگر قید حیثیت نکنند
حصر عقلی خواهد بود ولکن دلالات بیکدیگر منتقض خواهد شد
لکن حصر حصر عقلی نشود بواسطه آنکه هرگاه کسی بگوید مطابقه دلالت
لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود ازین جهت که تمام موضوع له
اوست عقل تجویز آن میکند که دلالت لفظی باشد بر تمام معنی
موضوع له نه ازان حیثیت که تمام موضوع له اوست وبرین قیاس
تضمن والتزام پس حصر عقلی نباشد ونقضی ازین اشکال آنست
که آنکه گویند که در دو اول که مطابقه وتضمن باشد قید حیثیت
مراد است ودر التزام مراد نیست پس چنین شود که مطابقه دلالت
لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود ازان حیثیت که تمام موضوع له
اوست وتضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له خود از
انحیثیت که جزء موضوع له اوست والتزام دلالتیست بغیر از
این حیثیت پس درین صورت حصر حصر عقلی باشد ودلالات
بیکدیگر منتقض نشود ولا بد من اللزوم عقلا او عرفا یعنی شرط است

در دلالت التزام لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه آن لزوم عقلی باشد
وخواه عرفی ولزوم عقلی آنست که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید
ولازم در نیاید مثل تصور عمی وبصر که تصور عمی بدون بصر نتوان کرد
بواسطه آنکه عمی یعنی عدم مضاف به بصر است وتصور عدم مضاف به بصر
بی بصر نتوان کرد ولزوم عرفی آنست که در مجرای عادت تصور ملزوم بدون
تصور لازم نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف وعادت بی تصور کرم
نباشد یعنی در مجری عادت هرگاه که حاتم در ذهن بر آید کرم در بیاید
ومخفی نماند که دلالت کلی دائمی چنانکه مذهب محققین است لزوم
عرفی کافی نیست پس ازین که مصنف اعتبار لزوم عرفی کرده است
معلوم میشود که اختیار مذهب اهل عربیت کرده یعنی دلالت را اعتبار
داشته از فهم یعنی از لفظ فی الجمله ویلزمهما المطابقة یعنی لازم دارد
تضمن والتزام مطابقه را زیرا که تضمن والتزام مستلزم وضع اند
ووضع مستلزم دلالت بر موضوع له یعنی دلالت مطابقه ولو تقدیرا
میتواند بود که جواب از سؤال باشد که شما گفته اید که تضمن والتزام
مستلزم مطابقه است وحال آنکه فعل بانفراده یعنی بی فاعل دلالت
بر حدث میکند بتضمن ودلالت مطابقی ندارد بواسطه آنکه فعل
موضوع است از برای حدث وزمان ونسبت بفاعل معین ونسبت

بفاعل

بفاعل غیر معین مفهوم ومنفعل میگردد الا بعد از ذکر فاعل پس تا فعل را
با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقی نخواهد بود پس تضمن مستلزم مطابقه
نباشد ومضمون جواب آنکه گفته که مطابقه لازم تضمن والتزام است اعم از آن
که محقق باشد یا مقدر یعنی هر جا که تضمن والتزام متحقق شود البته لفظ را
معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بر وی مطابقه خواه بالفعل فهم شود
یا موقوف باشد بر شرطی دیگر که اگر متحقق شود فهم شود آن معنی چون
ذکر فاعل در ما نحن فیه ولو تقدیرا اشاره باین جواب است ومیتواند بود
که جواب از سؤال مقدر دیگر باشد که اعتراض کرده اند که میتواند بود که
لفظی موضوع باشد از برای یک معنی واستعمال لفظ در جزء آن معنی کنند
یا در خارج آن معنی در اینصورت دلالت آن بر جزء آن خارج دلالت
تضمن والتزام است ودلالت مطابقی نیست ولو تقدیرا که گفته یعنی اگرچه
مطابقه در اینصورت تحقیقی نیست اما تقدیری هست یعنی آن معنی را
که اگر استعمال آن در آن معنی کنند دلالت بر آن مطابقه خواهد بود
واین حل دوم اگرچه مشهور است اما در سؤال قصور هست وهم در
جواب اما در سؤال بواسطه آنکه استعمال در جزء ولازم بطریق مجاز است
ومجاز را وضع نوعی هست پس دلالت مطابقی خواهد بود مستند بوضع
نوعی اما قصور در جواب بواسطه آنکه ولو گر اگر گفته است اشعار بر آنست

که مذهب او اینست که دلالت تابع اراده است بواسطهٔ آنکه اگر دلالت تابع نمیبود
هیچ احتیاج بقید و لو تقدیرا نمیبود و در اینصورت دلالت مطابقی بر نمیبود
بواسطهٔ آنکه لفظی اگر استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضعی خواهد
بود اشتراک دلالت مطابقی مخصوص بموضوع له خواهد داشت خواه استعمال
لفظ در ان موضوع له بکنند یا نه و این کافیست پس التزام انکه
مطابقه در اینجا تقدیر نیست نه تحقیقا الست بر انکه مذهب او
اینست که دلالت تابع اراده است و این نقیض آنچیزیست که در مطول
قرار داده چه در مطول رد این مذهب نموده و میتواند بود و لو تقدیرا
اشعار بخلاف باشد که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است
و بعضی میگویند که دلالت تابع وضع است پس اگر دلالت تابع
وضع دانند هرجا که تضمن یا التزام محقق شود مطابقه تحقیقا لازم
نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا خواهد بود و گاه تقدیرا پس مصنف
گفته که مطابقه لازم تضمن و التزام است اگرچه تقدیرا باشد اشاره
بانکه استلزام علی المذهبین واحد است ولا عکس یعنی مطابقه
مستلزم تضمن و التزام نیست بر آنکه هرگاه نسبت دهند مطابقه و تضمن
و التزام را بیکدیگر بطریق استلزام شش احتمال دارد استلزام مطابقه
تضمن را و عکس آن و استلزام مطابقه التزام را و عکس استلزام تضمن

التزاما

التزام او عکس پس شش احتمال باشد چهار احتمال واقع نیست و آن
اینست که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام
باشد و تضمن مستلزم التزام باشد و التزام مستلزم تضمن باشد و دو واقع
است یکی انکه تضمن مستلزم مطابقه باشد و دیگری انکه التزام مستلزم
مطابقه بوده باشد اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطهٔ
انکه میتواند بود که لفظی موضوع باشد از برای معنی بسیطی پس مطابقه
باشد نه تضمن اما انکه مطابقه مستلزم التزام نیست بواسطهٔ انکه
میشاید که لفظی موضوع باشد از برای انکه او را لازم ذهنی نباشد پس
مطابقه باشد نه التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم
ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی که متصور شود لازم با وی
متصور شود غایتش انکه علم باین لازم نداشته باشیم و بعضی
گفته اند که مطابقه مستلزم تضمن نیست و است اما نمیتواند بود
که مطابقه مستلزم التزام نباشد بواسطهٔ انکه اقلا هر شیئی که هست
این لازم دارد که انها لیست غیرها و این مذهب امام فخر است جواب
گفته اند اما ازین لازم چه لازم میخواهی اگر لازم ذهنی میخواهی این
لازم ذهنی نیست بواسطهٔ انکه بسیار است که شیئی در ذهن در میاید
و انها لیست غیرها در نمیاید و اگر از لازم لازم خارجی میخواهی لازم خارجی

معتبر نیست و چون دانستی که دلیل استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و هم
چنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس اولی در این مسئله توقف است
اما تضمن التزام را بعینه حکم استلزام مطابقه است التزام را پس اولی
در این مسئله توقف است اما استلزام تضمن التزام را بعینه حکم استلزام مطابقه
است پس اولی در این مسئله نیز توقف است و اما استلزام التزام تضمن را
حکم استلزام مطابقه است تضمن را زیرا که اگر معنی بسیط را اگر لازم ذهنی
باشد اینجا مطابقه و التزام خواهد بود بی تضمن پس همچنانکه مطابقه
مستلزم تضمن نیست التزام نیز مستلزم تضمن نیست
یعنی لفظ موضوع را اگر قصد کرده شود بجزء از وی لفظ دلالت بر جزء
معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب چهار چیز باشد جزء لفظ و جزء
معنی و دلالت جزء لفظ بر جزء معنی و یکی دیگر آنکه این مقصود باشد و از
انتفاء هر قیدی یک قسم مفرد حاصل میشود اول آنکه لفظ جزء داشته
باشد که اگر نداشته باشد مفرد باشد چون همزه استفهام دوم
آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر نداشته باشد مفرد باشد مثل
الله که موضوع است مر این ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سیم آنکه
جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی جزء
داشته باشد اما جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته باشد آن نیز

[illegible]

مفرد است

مفرد است و آن قسم که جزء لفظ دلالت نکند بر جزء معنی میتواند بود که
اصلا دلالت نکند بر معنی مثل زید که موضوع است مر این ذات معین است
و جزء لفظ و اصلا دلالت بر جزء معنی نمیکند و میتواند بود که جزء لفظ
دلالت بر معنی کند اما آن معنی جزء معنی آن لفظ نباشد مثل عبد الله
که موضوع است از برای آن ذات و لفظ آن دو جزء دارد یکی عبد و یکی
الله و معنی آن نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالت میکند بر معنی بواسطه
آنکه عبد دلالت میکند بر عبودیت و الله دلالت بر ذات واجب تعالی
و اما عبودیت و آن ذات مقدس هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست
چهارم آنکه دلالت جزء لفظ بر جزء معنی مقصود باشد اگر جزء لفظ
دلالت کند بر جزء معنی اما مقصود نباشد آن نیز مفرد است مثل
حیوان ناطق هرگاه علم شخص انسانی باشد در این صورت لفظ
او جزء دارد که حیوان است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء
لفظ دلالت بر جزء معنی دارد که موضوع دیگر نیز باعتبار وضع علیحده بواسطه
آنکه معنی حیوان باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس متحرک
بالاراده است و این معنی جزء این ذات است بواسطه آنکه ذات انسان با تشخص
و انسان حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالت کند بر جزء معنی او
و اما این دلالت مقصود نیست بواسطه آنکه در این صورت مراد مجموع حیوان

ناطق ذات میخواهند و این بیت که از حیوان در این صورت وضع علی
جسم نامی حساس متحرک بالاراده خواهند بلکه حیوان باعتبار الوضع
از قبیل ذات در زید و لو تقدیراً را حل کرده است یا بنظر بوی که اکر
مذهب مصنف انست که دلالت تابع اراده است لازم میاید بر وی
که تعریف مرکب قصد زائد باشد بواسطه آنکه از دلالت قصد فهم
میشود پس با ذکر دلالت احتیاج بذکر قصد نباشد و از ینجا جواب
ان دو احتمال دیکر که در حل و لو تقدیراً مذکور شد معلوم میکردد
و محقق دوانی جواب کفته است که دلالت در ینجا همان معنی اراده است
و قید قصد توضیحی است **اما تام خبر او انشاء و اما ناقص تقییدی**
او غیره یعنی این مرکب یا تامست یا ناقص مرکب تام انست
که صحیح السکوت باشد یعنی هرگاه متکلم بروی سکوت کند مخاطب را
انتظار محکوم علیه یا محکوم به و یا بی محکوم به یا محکوم علیه نماند
و مرکب تام بر دو قسمست خبر و انشاء خبر انست که نظر بمفهوم
او کرده قطع نظر از قایل و واقع احتمال صدق و کذب داشته باشد
و قید قطع نظر از قایل و واقع کردیم تا لازم نیاید اخباری که احتمال
کذب ندارد بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ در حق
وی نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهیست مثل النار حارة

از

از تعریف خبر بیرون رود چه این اخبار مفهوم است قطع نظر از حال قایل
و علم بواقع ثبوت چیزیست از برای چیزی یا سلب چیزیست از چیزی و این
دو معنی احتمال الصدق و کذب ندارند و انشاء انست که احتمال الصدق و کذب
نداشته باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر ان و مرکب تام خبری
مثل زید قائم و مرکب تام انشائی مثل ا زید قائم و مرکب ناقص انست که
صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر انجا سکوت کند مخاطب انتظار
محکوم علیه یا محکوم به و محکوم به یا محکوم علیه بماند و مرکب ناقص بر
دو قسم است تقییدی و غیر تقییدی و مرکب تقییدی انست که جزء ثانی
وی قید اول باشد یعنی مخصص اول باشد خواه باضافه مثل غلام
زید و خواه بوصف مثل حیوان ناطق و خواه بغیر مثل ضارب
فی الدار که فی الدار قید ضاربست و بعضی عبارات قوم موهوم
انحصار مرکب تقییدیست در دو قسم توصیفی و اضافی و مرکب
غیر تقییدی انست که ثانی قید اول نباشد مثل فی الدار و خمسة عشر
و الا فمفرد یعنی اکر قصد کرده نشود بجزوی از لفظ موضوع دلالت بر
جزء معنی وی ان لفظ مفرد است و معلوم شد که اقسام وی
چهار است **و هو ان استقل فمع الدلالة بهیئته علی احد الازمنة**
الثلثة کلمة و بدونها اسم و الا فاداة و چون فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع

مفرد و مرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ مفرد و مرکب و بتقدیم داشت
تقسیم مفرد از برای آنکه مقدمست بر مرکب بالطبع و مفرد بر سه قسمست
اسم و کلمه و ادات از برای آنکه معنی وی یا مستقل است یا مستقل نیست
اگر مستقل است یا دلالت میکند بهیئت بر احد ازمنه ثلثه یا نه اگر دلالت
میکند کلمه است و اگر چنین نباشد اسمست خواه آنکه اصلا دلالت
نکند یا آنکه دلالت کند لیکن بهیئت نباشد مثل لفظ زمان ماضی
و حال و مستقبل و اگر مستقل نیست دلالت بر معنی ادات است و مراد
از هیئت این صورتست که حاصل میشود کلمه را باعتبار حرکات و سکنات
و تقدیم بعضی حروف بر بعضی و قید بهیئت در تعریف کلمه بواسطه
آن کرد تا مثل لفظ ماضی و حال و مستقبل بیرون رود زیرا که اینها
اگر مستقل اند و دلالت میکنند بر احد ازمنه ثلثه اما این دلالت بهیئت
نیست اما بحسب ماده دلالت میکنند بر زمان و لهذا دیگر الفاظ
که بر وزن اینهااند دلالت بر زمان نمیکنند و شرط کرده اند بودن
این هیئت در ماده موضوع متصرف فیها و قید موضوع کردیم
تا مثل جسق بیرون رود بواسطه آنکه هیئت نصر در او هست
لیکن دلالت نمیکند بر احد ازمنه ثلثه بواسطه آنکه موضوع نیست
و قید متصرف فیها کردیم تا جوامد بیرون رود و جامد آنست که نه

مشتق

مشتق باشد و نه مشتق منه پس حجر و شجر اگر چه هیئت ایشان مثل
هیئت نصر است و ماده موضوع است لکن متصرف فیها نیست بنا
بر این دلالت بهیئت بر زمان ماضی نمیکند و سبب عدم استقلال
حرف در دلالت بر معنی بعضی گفته اند آنست که چون معنی او آلت ملاحظه
غیر است مثل فی که معنی او ظرفیت است خاص و این ظرفیت خاص را
تعقل نتوان کرد بدون متعلق پس معنی مستقل نباشد و بعضی
دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال
حرف در دلالت آنست که واضع شرط کرده است در دلالت حرف بر معنی
ذکر متعلق وی پس معنی فی ظرفیت مطلقست همچون لفظ
ظرفیت که موضوعست از برای مطلق ظرفیت ذکر متعلق مثل
دار بخلاف ظرفیت که در دلالت او بر معنی ذکر متعلق شرط نکرده اند
اعتراض کرده اند که بنا بر این لازم میاید که افعال ناقصه داخل حرف
باشند مثل کان زیرا که کان مستقل نیست در دلالت بر معنی
از برای آنکه معنی او کون رابطیست و کون رابطی نمیباشد الا
میان دو شیء پس معنی کان مفهوم نمیشود الا بعد از ذکر لفظی
چند که دلالت کند بر اینها و چیزی که مستقل نباشد و حال آنکه علما
افعال ناقصه را داخل فعل شمرده اند جواب گفته اند که شنوانده بود که

که نحویان او را داخل فعل شمرده باشند منطقیان او را داخل اداة زیرا که
نحویان نظر بر لفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته اند
با افعال تامه در احوال و احکام لفظی مثل دخول قد و سین
و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال شمرده اند و چون
منطقیان نظر بر معنی است و یافته اند که معنی این افعال موافق
معنی ادات است در عدم استقلال از این جهت او را داخل کرده اند
در ادات و لهذا گفته اند که ایشان روابط اند و روابط بر دو قسمت
زمانی و غیر زمانی و رابطه زمانیه را افعال ناقصه گرفته اند و بر این جواب
اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگر چه باعتبار معنی حدثی مستقل
نیستند لیکن باعتبار معنی زمانی مستقل اند زیرا که کان معنی او
گذشت در زمان ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنی زمانی نیز
مستقل نیست زیرا که زمانی ظرف نسبت است و قید اوست
پس فهم او بعد از فهم نسبت است و قید اوست پس فهم
او بعد از فهم نسبت و نسبت مستقل نشود الا بذکر فاعل
پس زمان مستقل نشود الا بذکر فاعل پس باعتبار معنی زمانی
مستقل نباشد وايضا ان اتحد معناه فمع تشخصه وضعا علم
وایضا مفعول مطلق آض است یعنی آض ایضا بمعنی رجع رجوعا

واین

واین اشارتست بانکه قسمی دیگر است مطلق مفرد او مخصوص باسم
وانکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل نظر است زیرا
که این اقسام مخصوص نیستند بلکه در کلمه و ادات نیز یافت میشوند زیرا
که کلمه مشترک میباشد مثل عسعس بمعنی اقبل و ادبر آمده است
و منقول نیز میباشد مثل صلی که در اصل دعاست و اهل شرع او را
نقل کرده اند بکذا ارکان مخصوص و حقیقه و مجاز نیز میباشد
مثل قتل که موضوع است از برای کشتن پس استعمالش در آن
بحقیقت خواهد بود و بمعنی ضرب شدید باشد بمجاز مستعمل میباشد
و ادات نیز مشترک میباشد مثل من که مشترکست میان تبیین
و تبعیض و حقیقت و مجاز نیز میباشد مثل فی هرگاه استعمال
کنند بمعنی علی مجاز است و لهذا ابن سینا در شفا گفته که مراد ما را
اسم در این تقسیم مطلق لفظ مفرد است پس بنابرین مصنف
تقسیم کرده است مطلق مفرد او گفته است این مفرد اگر متحد المعنی
یعنی یک معنی دارد پس اگر آن معنی متشخص بحسب وضع علم است
مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب منطقیین و مراد از تشخص
معنی است که مقول نشود بر کثیرین و قید تشخص بحسب وضع
این فایده دارد که اسماء اشاره و موصولات و ضمایر از تعریف علم

بیرون روند بواسطه آنکه اگرچه معنی ایشان متحد است و متشخص اما
بحسب وضع نیست بلکه این تشخص بحسب استعمال است بواسطه آنکه
ایشان در اصل موضوع‌اند از برای معنی کلی مثل هذا که موضوع است
از برای مطلق مشار الیه قریب یعنی کلیست لکن استعمال نمیکنند
او را مگر در جزئیات و این بنا بر مذهب مصنف و رضی و جمعی از نحات است
که وضع اسما اشارات و نظایر او را عام دانند و موضوع له ایشان را
نیز عام دانند اما آنکس که وضع اسما اشارات را عام میداند و موضوع له
را خاص یعنی هذا مثلا موضوع است بمعنی بیک وضع و از برای هر فرد
از افراد مشار الیه قریب پس نزد او اسما اشاره و نظایر او بعید
اتحاد معنی بیرون نمیروند زیرا که در این صورت معنی اشاره کثیر است
و بباید دانست که وضع شیئی از برای شیئی چهار احتمال دارد وضع
عام و موضوع له عام و وضع عام و موضوع له خاص و وضع خاص و
موضوع له خاص و وضع خاص و موضوع له عام اما احتمال اخیر صحیح
نیست بواسطه آنکه وضع خاص است که در حین وضع آلت ملاحظه
معنی جزئی باشد مثل لفظ زید که موضوع است از برای ذات مشخص
و آن ذات در حال وضع ملحوظ است بوجه جزئی پس موضوع له در وضع خاص
امر کلی نتواند بود بواسطه آنکه ملاحظه معنی کلی بوجه جزئی نمیتواند بود
وضع

وضع عام آنست که در حین وضع آلت ملاحظه امر کلی باشد پس اگر لفظ
موضوع باشد از برای همین امر کلی در این صورت وضع عامست و موضوع له
عام مثل وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع عامست زیرا که
آلت ملاحظه امری کلیست که حیوان ناطقست و موضوع له نیز
عامست زیرا که انسان را وضع کرده‌اند از برای همین حیوان ناطق
و اگر لفظ موضوع نباشد از برای امر کلی بلکه موضوع باشد از برای
افراد آن کلی در این صورت وضع عامست زیرا که آلت ملاحظه معنی
جزئی امری کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات بوجه کلی میتوان کرد
و موضوع خاص است زیرا که موضوع له در این صورت جزئیات‌اند
مثل اسماء اشاره بر مذهب بعضی فضلا زیرا که وضع کرده‌اند او را
از برای هر یک از این جزئیات مخصوص اما در حین وضع آلت ملاحظه
امری کلی بوده است و الا فمتواط ان تساوت افراده
و اگر چنین نباشد یعنی معنی او متحد باشد اما متشخص نباشد
بحسب وضع یعنی مقول شود بر کثیرین آن کلیست و این کلی
متواطیست اگر متساوی باشد افراد او یعنی صدق این کلی
بر جمیع این افراد متساوی باشد مثل انسان که صادق میاید
بر افراد خود علی السویه و مشکک ان تفاوت بالاولیة او الاولویة

یعنی این مشکک میباشد اگر متفاوت باشد افراد او یا باولیت یا باولویت
و معنی اولیت آنست که صدق این کلی اوّلاً بر بعضی افراد او مقدم
باشد بر بعضی دیگر تقدمی بالعلیة یعنی صدق این کلی بر بعضی افراد
علت صدق این کلی باشد بر بعضی دیگر مثل صدق موجود بر واجب
که علت صدق موجودست بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطه
آنکه واجب موجودست و معنی اولویت آنست که صدق این کلی بر
بعضی افراد مقتضی ذات آن فرد باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات آن فرد
نباشد مثل صدق موجود بر واجب که مقتضی ذات واجبست
و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات اوست بلکه بواسطه شیء
دیگرست که آن واجبست بدانکه تشکیک بر چهار وجه میباشد تشکیک
باولیت و تشکیک باولویت و باولی نیز تعبیر کرده‌ایم و تشکیک بشدة
و ضعف و تشکیک بضعف آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد
اشد باشد از بعضی دیگر یا بمعنی که آثار کلی در بعضی افراد بیشتر ظاهر
باشد مثل بیاض که آثار آن تفریق بصر است در بعضی افراد که آن ثلج است
اکثر است از بعضی دیگر که آن کاغذ است و بعضی اشد یعنی یا بمعنی فرا
گیرند که عقل انتزاع این کلی از بعضی از او بیشتر نماید که از بعضی دیگر
زیادتی و نقصان نیز همان دو وجه است که در شدت و ضعف گفته

شد

شد و فرق میان شدت و ضعف و زیادتی و نقصان همین است که
شدت و ضعف را اطلاق میکنند در کیفیات مثل سیاهی و سپیدی
و زیادة و نقصان را اطلاق میکنند در کمیات مثل مقدار که کلیت
که آثار آن که قابل قسمت در دو گز بیشتر است تا در یک گز یا آنکه
معنی مقدار از دو گز بیشتر می‌یابد عقل که از یک گز و مصنف ذکر نکرده است
این دو قسم را در عبارت خود پس گویا ذکر اولیت و اولویت در
کلام او بطریق تمثیل است نه طریق حصر پس گویا که در بین قوت است
که آن تفاوت‌ها و اولیت و اولویت مثلاً بانکه اولیت را طریق اخذ کنیم
که شامل این دو قسم باشد پس گوییم که اولویت بمعنی انسبیت است
و بمعنی شامل اشدیت و ازیدیت نیز هست زیرا که صدق کلی
بر بعضی افراد هرگاه اشد یا ازید باشد از بعضی دیگر صدق آن بر آن
بعضی اولی و انسب خواهد بود از آن بعضی دیگر وان کثر فان وضع لکل
فمشترک والا فان اشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل
والا فحقیقة و مجاز
و این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد داشته پس اگر وضع
کرده‌اند این مفرد را برای هر یک از آن معانی متعدده ابتداء بی‌ملاحظه
مناسبت با وضع سابق پس آنرا مشترک گویند مثل عین که موضوع است

ابتدا از برای چشم و چشمه و زانو و غیر اینها و اگر وضع نکرده اند این مفرد را
از برای هر یک از معانی مستعمل باشد ابتدا خواه آنکه وضع نکرده باشند یا آنکه
وضع کرده باشند نه از برای هر یک بلکه از برای بعضی موضوع باشد و در باقی
مستعمل شده بمناسبت آن معنی یا آنکه وضع کرده باشند لیکن ابتدا
نباشد بلکه وضع کرده اند ثانیا از برای بعضی معانی بنا بر مناسبت با معنی
سابق پس اگر مشهور شده است استعمال در ثانی بحیثیتی که در اول
متروک شده باشد و در باقی مستعمل شده باشد از منقول میگویند
و منقول نسبت داده میشود بناقل و این ناقل یا شرعست یا عرف
پس اگر ناقل شرعست از منقول شرعی میگویند مثل صلوة که اصل
وضع او موضوعست از برای دعا پس نقل کرده اند او را بآنکه دارد
ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرفست یا عرف عام است یا عرف خاص
پس اگر ناقل عرف عامست از منقول عرفی گویند مثل دابه
که موضوعست از برای کل ما یدب علی الارض یعنی هر چه بر روی
زمین جنبد و اهل عرف عام از آن نقل کرده اند بصاحب قوائم
اربع که از خیل و بغال و حمیر است و اگر ناقل عرف خاص است
از منقول اصطلاحی گویند مثل فعل که در اصل موضوعست از
برای حدثی که صادر میشود از فاعل و نحاة نقل کرده اند او را بکلمه

که

که دلالت کند بر معنی فی نفسه و مقترن نباشد باحد از منه ثلثه و الا یعنی
اگر مشهور نشده است استعمال او در ثانی و این بان وجه خواهد
بود که وضع نکرده باشند اولا از برای معنی ثانی نه ابتدا و نه ثانیا پس
اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له از حقیقت گویند و اگر استعمال
کنند در غیر معنی موضوع له از مجاز گویند پس حقیقت لفظی را گویند
که مستعمل باشد در موضوع له و مجاز لفظی را که مستعمل باشد در غیر
موضوع له **فصل المفهوم ان امتنع فرض صدقه علی کثیرین فجزئی**
مفهوم کلی یعنی ما حصل عند العقل و الجزئی که در عقل در میاید
صورتی دارد که بنفس مرتسمست و ذی صورتی دارد که در ذهن
موجودست و حاصلست از صورت علم میگویند و ذی صورت را معلوم
و مفهوم نیز میگویند و فرق میان ایندو بالذاتست نزد قائلین
شبح و مثال و بالاعتبار است نزد محققان که قائلند بحصول ماهیة
بانفسها در ذهن که ماهیت زید مثلا که در ذهن در آید از آن
حیثیت که صورتیست شخصیه قائم بنفس علمست و از آن حیثیت
که ماهیتست در ذهن موجود معلومست و اگر این مفهوم ممتنع
فرض صدق او بر کثیرین پس جزئیست و اگر ممتنع نیست فرض
صدق او بر کثیرین کلیست و قید فرض در تعریف جزئی بواسطه

آن کرد که اگر قید نمیکرد و تعریف میکرد جزئی را بمفهومی که ممتنع باشد صدق
او بر کثیرین و کلی نیز برین قیاس لازم می آمد که بعضی کلیات داخل
جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلیست یعنی ذات که وجود او از
خودش باشد و تعریف جزئی بر او صادق است بواسطه آنکه ممتنع است
صدق او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کرده اید کلی را
با چیزی که ممتنع نباشد فرض صدق او بر کثیرین و حال آنکه زید که
جزئیست صادق است که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین بواسطه
آنکه فرض میتوان کرد که اگر زید بر کثیرین صادق میاید کلی میبود پس
لازم میبود میاید که زید کلی باشد و حال آنکه جزئیست جواب گفته اند
که فرض بدو معنی میباشد گاه بمعنی تقدیر چنانکه در شرطیات میباشد
و گاه بمعنی تجویز عقل است و در اینجا بمعنی تجویز عقل است پس کلی یعنی
داشته باشد که ممتنع نباشد که عقل تجویز کند بر کثیرین که صادق آید
و بر این معنی هیچ اعتراض نمیاید و بعضی کرده اند که گاه میباشد شخصی تعبیر
از دور زید و تجویز آن میکند که زید باشد یا عمرو یا بکر و یا خالد
یا غیرهم و آن شبح جزئیست و تعریف کلی بر آن صادق است بواسطه
آنکه عقل تجویز آن میکند بر کثیرین که آن زید و عمرو و بکر و خالد است
صادق آید جواب گفته اند که هر گاه شخصی تعبیر از دور زید تجویز آن میکند

کر

که این یا زید یا عمرو یا بکر یا خالد بطریق بدلیت که اگر زید باشد عمرو نخواهد
بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود و هرگز تجویز نمیکند که زید و عمرو
و بکر و خالد با یکدیگر باشند و نخواهیم ما از کلی که آن معنی که عقل
تجویز صدق او بر کثیرین علی الاجتماع نماید چه اینجا بر سبیل بدلیت [illegible]
صادق می آید و حقیقت صادق نمیاید دائما الا بر واحد نه بر کثیر ولا
فکلی امتنعت افراده او امکنت ولم توجد او وجد الواحد فقط مع امکان
الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه
و این مفهوم که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد
یا ممتنع الافراد است یعنی در خارج اصلا بر چیزی صادق نمیاید مثل شریک
باری یا ممکن الافراد است و این ممکن الافراد بر چهار قسم است یا آنست
که در خارج هیچ فرد از او یافت نشده باشد مثل عنقا یا آنکه در خارج
یک فرد یافت شده است و باقی افراد ممکنست مثل کوکب نهاری یعنی
کوکبی که در روز نور و زینت دهد که در خارج که یک فرد یافت شده است
و باقی افراد که یافت نشده است ممکنست یا آنکه یک فرد در خارج یافت
شده باشد و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در خارج یک فرد
او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد ممتنع است یا آنکه این
ممکن الافراد کثیر الافراد است و این ممکن الافراد کثیر است میتواند بود که افراد

او متناهی باشد مثل کوکب سیاره که آن هفت است و محتوا اند بود که
غیر متناهی باشد مثل معلومات خدای تعالی و اعتراض کرده اند که شما
یک قسم ممکن الافراد را واجب شمرده اید که در خارج یک فرد او یافت شده است
و باقی افراد ممتنع است پس او را ممکن الافراد نتوان گفت بواسطه
آنکه افراد جمیع فرد است و جمیع الاطلاق بر سر و ما فوق سر میکند
پس بایستی که آنکه سر فرد او ممکن بودی تا او را داخل در ممکن الافراد
توان ساخت که جواب گفته اند که مراد از افراد جنس فرد است چه جنس را
اطلاق بر یک و بیشتر میکند و دیگر جواب گفته اند که امتناع
افراده که او ذکر کرده است موجبه کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع
افراد او و امکنت رفع او کرده است یعنی اینچنین نباشد که جمیع
افراد او ممتنع باشد و این اعم از آنست که یک فرد ممکن باشد یا بیشتر
بواسطه آنکه رفع ایجاب کلی متحقق میشود در ضمن سلب جزئی
و دیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید از این امکان
چه امکان میخواهید یا امکان عام میخواهید یا امکان خاص اگر امکان
عام میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن
الوجود باشد یعنی عدم وی ضروری نباشد و این شامل واجب است
و خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد و این شامل

ممتنع

ممتنع است و ممتنع قسمی از ممکن باشد و حال آنکه شما او را قسم ممکن
ساخته اید در اینجا یک که گفته اند که ممتنع الافراد او امکنت پس لازم
می‌آید که قسم شیء را قسیم شیء ساخته باشند و اگر از امکان امکان
خاص میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی وجود
و عدمش هیچکدام ضروری نباشد پس در این صورت ممکن و واجب
قسیم یکدیگر باشند و حال آنکه شما واجب را قسم ممکن ساخته اید پس
لازم می‌آید که قسم شیء را قسیم آن شیء ساخته باشید جواب گفته اند
که ما از امکان عام نفی جانب وجود میخواهیم یعنی ممکن الوجود
باشد پس عدمش ضروری نباشد و ممتنع آنست که عدمش
ضروری باشد پس قسم ممتنع شامل واجب شده باشد فاندفع
المحذوران معاً والکلیان ان تفارقا کلیا فمتباینان والا فان تصادقا
کلیا من الجانبین فمتساویان ونقیضهما کذلک والا فمن جانب فاعم
واخص مطلقا ونقیضاهما بالعکس والا فمن وجه
هر دو کلی که هست میان ایشان یکی از چهار نسبت میباشد اگر
تباین یا تساوی یا عموم و خصوص مطلق یا عموم و خصوص
من وجه بواسطه آنکه یا آنست که میان دو کلی تفارق کلی است
یعنی هیچکدام از کلیین بر فرد دیگر صادق نمی‌آید پس نسبت بینهما

بتباینست مثل انسان و حجر که انسان بر هیچ فردی از حجر صادق نمی آید
و مرجع تباین دو سالبهٔ کلیه است بواسطهٔ آنکه عدم صدق این کلی
بر جمیع افراد آن سالبهٔ کلیه است مثل لا شیء من الانسان بحجر و عدم صدق
آن کلی بر جمیع افراد این سالبهٔ کلی دیگر است مثل لا شیء من الحجر بانسان
و اگر تفارق نباشد کلیا ناچار فی الجمله صادق خواهد بود و این تصادق
فی الجمله اعم از آنست که تصادق باشد کلی از جانبین یا کلی از یکجانب
یا از هیچ جانب کلی نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین
یعنی هر یکدام از کلیین بر جمیع افراد آن دیگری صادق آید نسبت
بینهما تساوی خواهد بود و مرجع تساوی دو موجبهٔ کلیه است
بواسطهٔ آنکه هر یک از این کلیین بر جمیع افراد دیگری یک موجبهٔ کلیه است
مثل انسان و ناطق که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق میاید
و ناطق بر جمیع افراد انسان صادق می آید و اگر تصادق باشد کلیا
از جانب واحد یعنی یک کلی بر جمیع افراد دیگری صادق آید و آن
کلی دیگر بر جمیع افراد این کلی صادق نیاید پس بینهما العموم و خصوص
مطلق است مثل انسان و حیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق
می آید و انسان بر جمیع افراد حیوان صادق نمی آید پس مرجع عموم
و خصوص مطلق یک موجبهٔ کلیه و یک سالبهٔ جزئیه باشد بواسطهٔ

انکه

آنکه صدق اعم بر جمیع افراد اخص موجبهٔ کلیه است مثل کل انسان حیوان
و عدم صدق اخص بر بعض افراد اعم سالبهٔ جزئیه است مثل بعض الحیوان
لیس بانسان و اگر تصادق از هیچ جانب نباشد کلیا بلکه تصادق فی
باشد از جانبین یعنی هر یک از دو کلی بر بعضی افراد دیگری صادق
آید پس نسبت بینهما العموم و خصوص من وجه خواهد بود مثل
انسان و ابیض که انسان بر بعضی افراد ابیض صادق میاید و ابیض
که انسان بر بعضی افراد ابیض صادق میاید و ابیض بر بعضی افراد
انسان صادق می آید و مرجع عموم و خصوص من وجه یک موجبهٔ
جزئیه است و دو سالبهٔ جزئی و باین معنی گویند که عموم و خصوص
من وجه یک مادهٔ اجتماع دارد و دو مادهٔ افتراق اگرچه در واضع دو
موجبهٔ جزئی صادق خواهد بود چه صدق هر یکی بر بعض افراد
دیگری یک موجبهٔ جزئیست مثل بعض الانسان ابیض و بعض الابیض
انسان لیکن چون عکس موجبهٔ جزئی همان موجبهٔ جزئیست
پس موجبهٔ جزئی موجبهٔ جزئی دیگر را لازم دارد با آنها از این جهت
اکتفا بیک موجبهٔ جزئی کرده اند بخلاف سالبهٔ جزئی که او عکس
ندارد تا صدق دو سالبهٔ جزئی از این جهت که عدم صدق کلی
از هر جانبی رفع ایجاب کلی است و رفع ایجاب کلی سالبهٔ جزئیست مثل

بعض اللاانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان و اعتراض
کرده‌اند که هم چنانکه نسبت میان دو کلی چهار است میان دو جزئی و کلی
و جزئی همین نسبت‌ها کو نباشد چرا که مصنف بیان آن نکرد بجواب
گفته‌اند که چون در این علم بحث می‌کنند از شیئی که کاسب و مکتسب
باشد و جزئی نه کاسب است و نه مکتسب از این جهت بیان او نکرد
بدانکه قوم بیان کرده‌اند که میان هر دو کلی که یکی از این نسب اربع متحقق
شود میان نقیض آن دو کلی چه نسبت خواهد بود و تفصیل اینها
آنست که دو کلی که میانه ایشان تساوی باشد میانه نقیض
ایشان تساوی خواهد بود یعنی هر یک از نقیضین بر دیگری
صادق آید صدق کلی که اگر احد النقیضین بر دیگری صادق نباشد
عین آن نقیض باید که بر آن نقیض آن شیء دیگر صادق آید
و الا ارتفاع نقیضین لازم می‌آید و در صورتی که عین نقیض بر
آن نقیض دیگر صادق آید عینشان بود که عین آن نقیض دیگر بر دیگری
صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم آید پس احد النقیضین
بدون دیگری یافت شده باشد و این مستلزم آنست که میان متساویین
تساوی نباشد و حال آنکه تساوی است پس معلوم شد که نقیض
متساویان متساوی‌اند مثل انسان و ناطق که دو کلی‌اند و نسبت

میانه

میانه نقیض ایشان تساوی خواهد بود بواسطه آنکه انسان بر جمیع
افراد ناطق صادق می‌آید و ناطق بر جمیع افراد انسان صادق می‌آید
و میانه نقیض ایشان که لاانسان و لاناطق است همان تساوی است یعنی
لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق می‌آید و لاناطق بر جمیع افراد
لاانسان صادق می‌آید که اگر لاانسان بر جمیع افراد لاناطق صادق
نیاید عین او که انسان است بر لاناطق صادق خواهد بود تا ارتفاع
نقیضین لازم نیاید و در صورتی که انسان بر لاناطق صادق آید
عین لاناطق که ناطق باشد بر لاناطق صادق نمی‌تواند بود آمد
بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می‌آید و این مستلزم آنست که
بینهما تساوی نباشد و حال آنکه بینهما تساوی است و بانیم اشاره
نموده مصنف بقوله و نقیضهما کذلک و دو کلی که میانه ایشان عموم
و خصوص مطلق خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اعم اخص می‌شود و
نقیض اخص اعم می‌شود یعنی و نقیض اخص می‌باید که بر جمیع افراد
نقیض اعم صادق آید اما اول زیرا که اگر نقیض اخص بر جمیع افراد
نقیض اعم صادق نیاید عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق
آید چه ارتفاع نقیضین محالست لکن عین اعم بر نقیض اعم صادق
نخواهد بود آمد چه اجتماع نقیضین محالست لکن پس لازم آید صدق

اخص بدون اعم پس اخص اخص بوده باشد و اما ثانی یعنی انکه نقیض
اعم لازم نیست که بر نقیض اخص صادق اید زیر اکر اکر نقیض اعم
بر نقیض اخص کلیا صادق اید و ثابت شد که نقیض اخص کلیا بر نقیض
اعم صادق است البته لازم اید میان نقیض اخص و نقیض اعم تساوی
باشد پس میان نقیض اعم و نقیض اخص ایشان که عین اعم و عین
اخص است نیز باید که تساوی باشد بدلیلی که قبل ازین مذکور
شد و حال انکه میان عینین ایشان عموم و خصوص مطلقست
مثالش انسان و حیوان که میان ایشان عموم و خصوص مطلقست
و انسان اخص مطلقست و حیوان اعم مطلقست میان نقیض ایشان
که لا انسان و لا حیوان باشد همان عموم و خصوص مطلقست
بر عکس یعنی لا انسان اعم مطلقست و لا حیوان اخص مطلقست
یعنی لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق اید و لا لا انسان صادق
خواهد بود بر بعضی لا حیوان تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و انسان
که بر لا حیوان صادق اید حیوان نمیتواند بود که بر لا حیوان صادق
اید بواسطه انکه اجتماع نقیضین لازم میاید پس لازم میاید که
انسان بدون حیوان یافت باشد پس انسان اخص از حیوان
نبوده باشد و لازم نیست که بر لا حیوان بر کل لا انسان صادق
آید

ايد و ثابت شد پیش ازین که انسان بر کل لا حیوان صادق نیاید
پس میان ایشان تساوی نباشد و بقاعده که قبل ازین مذکور
شد میان نقیض ایشان که انسان و حیوان باشد تساوی باشد
و حال انکه میان ایشان عموم و خصوص مطلقست و الی هذا المعنی
اشار المصنف بقوله و نقیضهما بالعکس و دو کلی که میان ایشان عموم
و خصوص من وجه باشد میان نقیض ایشان تباین جزئیست و تباین
جزئی عبارتست انصدق کل واحد منهما بدون الاخر یعنی بر دیگری فی الجمله
یعنی اعم از انکه با هم نیز صادق ایند و ح بینهما عموم من وجه خواهد بود
یا با هم اصلا صادق نیایند و ح بینهما تباین کلی خواهد بود پس تباین
جزئی جنسیست که در تحت او دو نوع مندرجست یکی عموم من وجه
و دیگری تباین جزئی کلی و معنی این سخن انست که میان نقیض اعم
و اخص من وجه تباین جزئیست مجرد از خصوصیت این دو فرد
یعنی گاه در ضمن عموم من وجه متحقق میشود و گاه در ضمن تباین کلی اگر
همیشه در ضمن عموم من وجه بودی مشکو بایستی گفت بین نقیضهما
عموم من وجه و همچنین اگر همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت بین
نقیضهما تباین کلی پس مدعی مرکب از دو جزء شد اول انکه بین
هذین النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دویم انکه این تباین

جزئی مجرد از خصوصیت فردین است اما اولا بواسطه آنکه عموم و خصوص
من وجه است که احد الکلیین جزئیا بر یکدیگر صادق آیند ولی یکدیگر
نیز صادق آیند پس کل واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شده است
پس کل واحد از نقیضین بدون دیگری یافت شده باشد و این تباین
جزئیست اما دوم بجهت آنکه این تباین جزئی گاهی در ضمن تباین
کلی یافت شود و گاهی در ضمن عموم و خصوص من وجه بواسطه آنکه
میان انسان و ابیض مثلا عموم و خصوص من وجه است و میان
نقیض ایشان که لا انسان و لا ابیض باشد همان عموم و خصوص
من وجه است ماده اجتماع مثل فرس اسود و ماده افتراق لا انسان از لا
ابیض مثل حجر ابیض و ماده افتراق لا ابیض از لا انسان مثل
انسان اسود و میان نقیض اعم و اخص من وجه گاه تباین کلیست
مثل عین اعم و نقیض اخص که حیوان باشد و لا انسان و میان
ایشان عموم و خصوص من وجه است و ماده اجتماع فرس و ماده
افتراق حیوان از لا انسان انسان و ماده افتراق لا انسان از
حیوان شجر و میان نقیض ایشان که لا حیوان و انسان باشد
تباین کلیست بواسطه آنکه لا حیوان بر انسان صادق نیاید
و انسان نیز بر لا حیوان صادق نیاید و همچنین دو کلی که میان

ایشان

ایشان تباین کلی باشد میان نقیض ایشان تباین جزئیست مجرد از
خصوص فردین اما الخصوص تباین جزئی زیرا که چون کل واحد از
عینین که مباین باشد صادق آید بر نقیض دیگری پس کل واحد
از نقیضین صادق خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از
نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری و هو المطلوب و اما
آنکه این تباین جزئی در اینجا نیز در ضمن دو فرد است که در ضمن
عموم و خصوص من وجه و گاه در ضمن تباین کلی زیرا که میان انسان
و حجر تباین کلیست و میان نقیض ایشان که لا حجر و لا انسان باشد
عموم و خصوص من وجه است ماده اجتماع که مثل شجر که لا انسان باشد
و لا حجر باشد افتراق لا حجر از لا انسان مثل انسان که لا حجر باشد
و لا انسان نباشد و ماده افتراق لا انسان از لا حجر
مثل حجر که لا انسان باشد و لا حجر نباشد و میان موجود و معدوم
تباین کلیست و میان نقیض ایشان که لا موجود و لا معدوم باشد
نیز تباین کلیست بواسطه آنکه ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی آیند
و باید و مثله که مذکور شد اشاره کرده مصنف بقوله وبین
نقیضهما تباین جزئی کالمتباینین اعتراض کرده اند که هر کلی اگر
شما که نسبت او را کنید نقیض او را نیز بدلی نسبت کنید بخلاف تباین

کلی که نقیض او را بعد از همه ذکر کردند جواب گفته‌اند که اگر نقیض تباین
کلی را که نقیض دو مهلو بها و میاوردند تکرار میشد یعنی مضمون پس
نقیضهما تباین جزئی مکرر در عبارت واقع میشد دیگر جواب گفته‌اند
که قطع نظر از تکرار این اخصر است بواسطه آنکه نقیض تباین کلی و عموم
و خصوص من وجه را هر دو بیک عبارت ادا کرده‌اند و گفته‌اند بین نقیضهما
تباین جزئی کالمتباینین و دیگر جواب گفته‌اند که مراد از تباین که ما گفتیم
تباین جزئی است مجرد از خصوص فردین و دانستن تباین جزئی
باینوجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوفست بر دانستن فردین
و چون فردین یکی تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه پس
اولا ذکر عموم و خصوص من وجه کردند تا ظاهر شود مفهوم او و بعد از آن
نقیض تباین کلی را گفتند و دیگر اعتراض کرده‌اند که شما نسبت میانه
هر دو کلی منحصر ساختید در چهار تباین کلی و تساوی و عموم و خصوص
مطلق و عموم و خصوص من وجه پس چه میگوئید در تباین جزئی که
او یک نسبت است بین الکلیین وراء این چهار پس حصر نسبت
چهار صحیح نباشد جواب گفته‌اند که ما حصر نوع نسبت میان دو کلی
میکنیم و تباین جزئی جنس است که ملحق میشود در ضمن دو نوع تباین
کلی و عموم و خصوص من وجه و قد یقال الجزئی للاخص یعنی گاه هست که

می‌نامند اخص از شیء را جزئی و این جزئی را اضافی میگویند و اینجزئی
که از پیش مذکور شد که مفهومیست که ممتنع باشد صدق او بر
کثیرین او را جزئی حقیقی میگویند و هو و هو اعم این عبارت را
دو معنی دارد که تواند گفت یکی میتواند بود که هو راجع باشد بجزئی
که میان نسبت باشد میان جزئی اضافی و جزئی حقیقی بواسطه آنکه
هر جزئی حقیقی جزئی اضافیست زیرا که اخص است از مفهوم کلی لاافل
مفهوم بر و شیء بخلاف ذلک جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی میباشد
و گاه کلی میباشد جزئی مثل زید و کلی مثل انسان و میتواند بود که
ضمیر راجع باشد باخص و هو اعم جواب از سوال مقدر باشد
گویا کسی اعتراض کرده که این تعریفی که شما از برای جزئی اضافی
کردید جامع نیست بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست بواسطه
آنکه شما تعریف کردید او را باخص و اخص و قبل از این چنین معلوم
شد که کلیست که صادق آید بر او کلی دیگر کلیا کلی دیگر و او بر او
صادق نیاید کلیا پس شامل جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه
جزئی حقیقی کلی نمیباشد پس جواب گفته‌اند که این اخص اعم از آن
اخص است یعنی مفهومی که صادق آید بر او کلی دیگر کلیا و او صادق
نیاید بر او کلیا و این شامل جزئی و کلی هر دو نیست و اخص کرده اول

مذکور شد کلی بود پس این بعض اعم از آن باشد **والکلیات خمس**
یعنی کلی بر پنج قسمست نوع وجنس وفصل وخاصه وعرض عام بواسطه
آنکه کلی را هرگاه نسبت با فراد خود دهند یا عین ماهیت افراد است
یا جزء ماهیت افراد است یا خارج از ماهیت افراد است این کلی که عین ماهیت
افراد باشد او را نوع میگویند مثل انسان که تمام ماهیت زید وبکر وعمرو
وخالد است بواسطه آنکه ماهیت زید وعمرو وبکر حیوان ناطقست
وانسان عین حیوان ناطقست وآن کلی که جزء ماهیت افراد باشد یا
آنست که تمام مشترک میان آن ماهیت ونوعی دیگر بحیثیتی که ذاتی دیگر
نباشد که مشترک باشد میان آن ماهیت ونوعی دیگر خارج ازین
کلی که اگر باشد جزء آن باشد واین را جنس میگویند مثل حیوان که
جزء انسان وفرس است بواسطه آنکه انسان حیوان ناطقست وفرس
حیوان صاهل وحیوان تمام مشترکست میان ایشان بحیثیتی که
ذاتی دیگر نباشد که مشترک است میان ایشان بحیثیتی که ورای او
جزء دیگر نیست که مشترک باشد میان انسان آن ماهیت ونوعی دیگر
واین اعم از آنست که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص بماهیت افراد
باشد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی یا آنکه مشترک باشد
مثل حساس که مشترکست میان انسان وفرس اما تمام مشترک نیست
بلکه

بلکه جزء تمام مشترکست که او حیوانست واین هر دو را فصل خوانند
واگر این کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا آنست که مخصوص است بماهیت
افراد یا نه اگر مخصوص است این را خاصه گویند مثل کاتب که مخصوصست
بحقیقت افراد انسان واگر مخصوص نباشد بلکه یافت شود در غیر
آن حقیقت این را عرض عام گویند مثل ماشی که مشترکست میان
حقیقت انسان وفرس **الاول الجنس وهو المقول علی الکثرة المختلفة**
الحقائق فی جواب ما هو یعنی اول از اقسام کلی جنس است
وجنس کلیست که مقول شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقائق
در جواب ما هو وسوال از ما هو سوال از تمام ماهیت شیء است پس
اگر مسئول عنه واحد باشد سوال از حقیقت مختصه او باشد واین واحد
اگر کلی باشد در جواب حد تام مقول میشود مثل آنکه کسی گوید ما الانسان
در جواب حیوان ناطق مقول میشود واگر واحد جزئی باشد در جواب
نوع مقول شود مثلا اگر کسی گوید ما زید در جواب انسان مقول میشود
واگر مسئول عنه متعدد باشد سوال از تمام ماهیت مشترک میان این متعدد
خواهد بود و میتواند بود که این متعدد متفق الحقیقة باشد یعنی همه
یک حقیقت باشد ومیتواند بود که مختلف الحقیقة باشد یعنی حقیقت
هر یک جزئی باشد مخالف حقیقت دیگری اگر متفق الحقیقة باشد در جواب

حقیقت نوع واقع میشود مثلا هرگاه کسی سؤال کند از حقیقت مشترک میان
زید و عمرو و بکر در جواب انسان واقع میشود و اگر مختلف الحقیقة باشند در
جواب جنس واقع میشوند مثلا هرگاه کسی سؤال کند از حقیقت مشترک
میان انسان و فرس در جواب حیوان واقع میشود پس معلوم شد که جنس
کلیست که مقول شود بر امور مختلف الحقایق در جواب ما هو **فان کان**
الجواب عن الماهیة وعن بعض المشارکات هو الجواب عنها
وعن الکل فقریب والا فبعید کالجسم
پیش ازین مذکور شد که جنس مقول میشود بر ماهیة و انواع مختلفه
الحقایق دیگر پس این ماهیة را مشارکات خواهد بود در این جنس و هرگاه
سؤال کند از بعض الماهیات ماهیت و هر یک ازین مشارکات بما هو
جنس در جواب واقع خواهد شد پس اگر جواب باشد از ماهیت
و بعضی مشارکات در جنس که بعینه جواب از ماهیة و مشارکات دیگر
در آن جنس باشد آن جنس قریبست مثل حیوان که جنس انسانست
و هرگاه که سؤال کند از انسان و بعضی از مشارکات حیوانی او که فرس است
در جواب حیوان مقول میشود و هرگاه که سؤال کند از انسان و سایر
مشارکات قریب مثل فرس و غنم در جواب همان حیوان مقول میشود
و اگر جواب از ماهیت و بعضی مشارکات در این جنس باشد آن جنس

بعید است

بعید است مثل جسم که جنس انسانست هرگاه که سؤال کنند از انسان
و بعضی از مشارکات در این جنس که آن شجر است در جواب جسم نامی
واقع میشود و هرگاه سؤال کنند از انسان و بعضی دیگر از مشارکات جسمی
که او حجر است در جواب جسم واقع میشود **الثانی النوع وهو المقول علی**
الکثیرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو دویم از اقسام
کلی نوعست و نوع کلیست که مقول شود بر امور متفق الحقیقة در
جواب ما هو و قبل ازین در وجه حصر معلوم شد که نوع تمام ماهیت
افرادست پس حقیقت همه افراد او یک چیز خواهد بود که آن ماهیت
نوعیست و هرگاه که سؤال کنند از تمام ماهیت افراد یکی که همه در حقیقت ماهیت است
متفقند نوع در جواب مقول خواهد بود چه ما هو سؤال از تمام ما
و تمام ماهیت مشترک میان افراد متفقه نوعست پس معلوم شد که
نوع کلیست که مقول شود بر امور متفق الحقیقة در جواب ما هو **وقد**
یقال علی الماهیة المقول علیها و علی غیرها الجنس فی جواب
ما هو یعنی گاه اطلاق میکنند نوع را بر ماهیتی که مقول شود
بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافیست و نوع اول که
قبل ازین تعریف کرده نوع حقیقی است و بعضی اعتراض کرده اند که این
تعریفی که شما از برای نوع اضافی کرده اید مانع نیست بواسطه آنکه شامل

صفت وصفت نوعی است که مقید باشد بقید عرض کلی مثل انسان
رومی که انسان نوعست و مقید شده است بقید عرض کلی که آن رومی است
و بر او صادقست که مقول میشود بر او و بر غیر او که فرس است مثلاً جنسی
که آن حیوانست در جواب ما هو هرگاه که گویند ما الانسان الرومی والفرس
در جواب ما هو هرگاه که گویند حیوان مقول میشود بجواب گفته اند که ما
تعریف کردیم نوع اضافی را ماهیتیکه صادق آید بر او و بر غیر او جنس
در جواب ما هو و ماهیت آنچیز را گویند که مقول شود در جواب ما هو
و انسان رومی خود مقول نمیشود بلکه انسان مقول میشود بواسطه آنکه
انسان رومی عرضیست عرضی این افراد است و مجموع انسان بالقید
بقید رومی عین انسان نیست جزو انسان نیست و عرض مقول
در جواب ما هو نمیشود و از آنچه گفتیم معلوم شد که صفت خاصه است
چه عرضی آنست که مختص است بافراد یک حقیقت ویختص بالاسم الاضافی
کالاول بالحقیقی و مخصوص ساخته اند معنی ثانی را باسم اضافی
همچنانکه معنی اول را مخصوص باسم حقیقی ساخته اند وبینهما عموم
من وجه لتصادقهما علی الانسان وتفارقهما فی الحیوان والنقطة
پس یعنی نسبت میان نوع حقیقی و نوع اضافی عموم و خصوص
من وجه است بواسطه آنکه صادق می آید این هر دو بر انسان چه انسان
هم

هم نوع حقیقیست و هم نوع اضافی نوع حقیقی بواسطه آنکه مقول
میشود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو مثلاً هرگاه که سوال کنند از
زید و عمرو و بکر بما هم در جواب انسان مقول میشود و هم نوع اضافیست
بواسطه آنکه ماهیتیست که مقول شود بر او و بر غیر او از جنس در جواب
ما هو مثلاً هرگاه گویند ما الانسان والفرس در جواب حیوان مقول شود
و تفارق این هر دو در حیوانست و در نقطه اما این نوع که نوع اضافی
باشد و نوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول میشود
بر او و بر غیر او از جنس در جواب ما هو مثلاً هرگاه که گویند که ما
الحیوان والشجر در جواب جسم نامی مقول میشود و نوع حقیقی نیست
بواسطه آنکه مقول میشود بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو و این که
نوع حقیقی باشد و نوع اضافی نباشد مثل نقطه و نقطه عرضیست ذی
وضع یعنی مشار الیه باشارة حسیه که قابل قسمت نباشد و این معنی
صادقست بر اطراف خطوط که امور متفقة الحقایقند در جواب ما هو
یعنی هرگاه که سوال کنند که ما هذه النقطة و تلک النقطة در جواب
نقطه واقع میشود و نوع اضافی نیست بواسطه آنکه جنسی نیست که
بر او مقول شود بواسطه آنکه نقطه عرضست و عرض را حکما منحصر ساخته اند
در نه جنس و نقطه داخل در هیچکدام نیست و این اجناس نه گانه عرض

با جوهر مقولات عشر گویند چنانچه گفته‌اند   هر چه موجودات او را یافتند
اهل حکمت منحصر در ده مقال   جوهر و کیف و کم و این و متی
وضع اضافت ملک و فعل و انفعال ثم الاجناس مترتبة متصاعدة
الی العالی ویسمی جنس الاجناس والانواع متنازلة الی
السافل ویسمی نوع الانواع یعنی هرگاه هست که یکنوع را چند
جنس میباشد بعضی فوق بعضی دیگر و هرگاه که اجناس مترتب باشد
انواع اضافی نیز مترتب خواهد بود بواسطه آنکه هر جنسی که تحت جنسی
دیگر باشد نوع اضافی آن جنس خواهد بود لیکن فرق میان اجناس
وانواع در ترتیب است و فرق آنست که اجناس متصاعد میشوند یعنی
از خاص بعام میروند و نیز اگر ترتیب سلسله اجناس بر نوعیست
برینوجه است که گوییم این نوع را جنس است و این جنس را جنسی
دیگر است و جنس جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خاص بعام
رفته باشد و سلسله اجناس ترتیب چون غیر متناهی نمیتواند بود
ناچار منتهی خواهد بود شد بجنسی که بالای او جنس دیگر نباشد
و او را جنس الاجناس میگویند چون جوهر و ترتیب سلسله در انواع
بطریق تنازل است بسافل یعنی از عام بخاص میایند و نیز اگر ترتیب
سلسله انواع برینوجه هست که گوییم این جنس را یکنوعیست و این نوع را
یکنوع دیگر است و نوع نوع اخص از نوع میباشد پس از عام خاص
آمده

آمده باشد و سلسله انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمیتواند بود بلکه
متناهی میشود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد و او را نوع الانواع گویند
مثل انسان وما بینهما متوسطات و مابینهما میتوانند که زاید باشد و نوع الانواع
یعنی این جنس الاجناس و نوع الانواع را متوسطاتست و این متوسطات
میتوانند بود که جنس متوسط باشند و میتوانند بود که هم نوع متوسط
باشد و هم جنس متوسط مثلا انسان نوع الانواع است و جوهر جنس
الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان و جسم نامی و جسم مطلق
باشند متوسطاتست و اما حیوان نوع متوسط است بواسطه آنکه فوق او
نوعیست که آن جسم نامیست و تحت او نیز نوعی هست که انسانست
اما جنس متوسط نیست بواسطه آنکه اگر چه فوق او جنس دیگر هست
اما تحت او جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسط است اما آنکه فوق او
جنس دیگر هست که آن جوهر است و ما تحت او نیز جنس هست که آن
جسم نامیست اما نوع متوسط بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست
و جسم نامی هم جنس متوسطست و هم نوع متوسط است اما جنس
متوسط بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست که آن جسم است
و تحت او نیز جنس هست که آن حیوانست اما نوع متوسط بواسطه
آنکه حیوان و جسم باعتبار یکدیگر نوع‌اند و مابینهما میتواند بود دیگر

که راجع باشد بعالی و سافل یعنی میان عالی و سافل متوسط است خواه این
عالی و سافل جنس عالی و جنس سافل باشند و در این صورت میان
ایشان اجناس متوسط خواهد بود خواه نوع عالی و نوع سافل باشد
و در این صورت میان ایشان انواع متوسط خواهد بود **الثالث الفصل**

وهو القول على الشيء في جواب اي شيء هو في ذاته

سیم از کلیات خمس فصل است و فصل کلیست که مقول شود بر شیء
در جواب ای شیء هو فی ذاته و از برای طلب تمیز ماهیت میکند از مشارکات
او در جنسی که مضاف الیه ای باشد و هرگاه که بای شیء قید فی ذاته
بکنند در جواب ممیز ذاتی مقول خواهد بود شد که فصل است
مثلا هرگاه که گویند ما الانسان ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق
مقول خواهد شد بواسطه آنکه ناطق ذاتی انسان و تمیز او میکند از
مشارکات حیوانی و این فصلست و اگر بای شیء قید فی عرضه بکنند
در جواب ممیزی که عرضی باشد مقول خواهد شد و این خاصه است
مثلا هرگاه گویند الانسان ای حیوان فی عرضه در جواب ضاحک
مقول خواهد شد چه او عرضی انسان است و تمیز او از مشارکات
حیوانی میکند و هرگاه سوال بای شیء کنند که قید فی ذاته و فی
عرضه باشد در جواب فصل و خاصه هر دو مقول میشود مثلا هرگاه گویند

الانسان

الانسان ای حیوان در جواب هم توان گفت که ضاحک و هم توان گفتن
که ناطق و اینکه گفته اند که فصل کلیست که مقول میشود در جواب ای
شیء هو فی ذاته بایمعنی است که در سوال از فصل کلمه ای را اضافه
میکنند بشیء چه اگر چنین نکنند در جواب حد تام واقع تواند شد
زیرا که تمیز حد و دار مشارکات در شیئیت میکند بلکه مراد آنست که
در سوال کلمه ای را اضافه میکنند بجنس که عرض تمیز ماهیت باشد
از مشارکات در آن جنس پس گویند الانسان ای جوهر هو یا ای
جسم هو یا ای حیوان هو پس کلمه شیء کنایتست از آن جنس که
مضاف الیه ای باشد بواسطه آنکه متعذر بود جمیع اجناس را حصر
کردن از این جهت شیء گفت که شامل جمیع اجناس باشد **فان میز**

عن المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید

این فصل اگر تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس
قریب پس فصل قریبست مثل ناطق که فصل قریب انسانست
بواسطه آنکه تمیز میکند ماهیت انسانرا از بعضی مشارکات او در
حیوانیت و حیوان جنس قریب انسانست و اگر فصل تمیز
کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است
مثل نامی که تمیز میکند ماهیت انسانرا از بعضی مشارکات او در

جسميت وجسم جنس بعيد انسانست واذا نسب الى ما يميزه فمقوم
والى ما يميز عنه فمقسم فصل را هرگاه كه نسبت
دهند بماهيتى كه تميز ميكند انماهيت را از بعضى مشاركات در جنس
پس اين را مقوم ميگويند زيرا كه جزء آن ماهيتست و دخل دارد در تقوم
و وجود او در مثل ناطق كه جزء جنس انسانست واگر فصل را
نسبت دهند بجنسى كه تميز كند ماهيت را از آن جنس يعنى از مشاركات
در آن جنس پس اين را مقسم ميگويند بواسطه آنكه هرگاه اين فصل را
با جنس ضم كنند بكيفيت جنس حاصل ميشود پس فصل تحصيل قسمى
از براى اين جنس كرده خواهد بود خواهد بود مثل ناطق كه هرگاه
او را با حيوان ضم كنند و گفته شد كه حيوان ناطق قسمى از حيوان حاصل
شد والمقوم للعالى مقوم للسافل ولا عكس والمقسم بالعكس
الف ولام المقوم والمقسم استغراقست يعنى هر مقوم عالى مقوم سافلست
و مراد از عالى و سافل در اينجا اعم و اخص است بواسطه آنكه
مقوم عالى جزء عاليست و عالى خود جزء سافلست و جزء جزء جزء
آن شيئى است پس مقوم عالى جزء سافل باشد ولا محاله تميز خواهد
كرد سافل را از آنچه تميز ميكرد عالى را از آن چيز و نميخواهيم از مقوم
الا جزئى كه مميز ماهيت باشد فى الجمله مثل حساس كه مقوم حيوانست

كه عاليست و تميز ميكند حيوان را از مشاركات آن در جسم نامى كه آن شجر است
و همچنين مقوم انسانست كه سافلست بواسطه آنكه حيوان جزء
انسانست پس حساس نيز جزء انسانست و تميز ميكند انسان را از آن
چيزى كه تميز كرده است حيوان را از آن كه شجر است و عكس كلى نيست
يعنى لازم نيست كه هر مقوم سافل مقوم عالى باشد چه شايد مقوم
سافل مقوم مقسم عالى باشد مثل ناطق كه مقوم انسانست كه
سافلست و مقسم حيوانست كه عاليست و مقسم بر عكس مقوم است
يعنى هر مقسم سافل البته مقسم عاليست بواسطه آنكه او تحصيل قسم
از براى سافل ميكند همچنين تحصيل قسم از براى عالى نيز بايد
كرد بواسطه آنكه سافل خود قسم عاليست و قسم قسم شيئى قسم
آن شيئى است مثل ناطق كه مقسم حيوانست كه سافلست و همچنين
مقسم جسم نامى نيز هست كه عاليست بواسطه آنكه حيوان قسم
جسم ناميست و همچنين كه تحصيل قسم از براى قسم شيئى كند تحصيل
قسم از براى آن شيئى كرده خواهد بود و لازم نيست كه هر مقسم
عالى مقسم سافل باشد چه شايد كه مقسم عالى مقوم سافل باشد
مثل ناطق كه مقسم حيوانست كه عاليست و مقوم انسانست كه
سافلست الرابع الخاصة وهو الخارج المقول على ما تحت حقيقة واحدة فقط

چهارم از کلیات خمس خاصه است و خاصه خاصه هر خاصه‌ایست که مقول میشود
بر ما تحت حقیقت واحده و بس یعنی مقول میشود بر افراد یک حقیقت و گاه هست
که آن حقیقت واحده نوع میباشد و آن خاصه را خاصه نوع میگویند مثل
ضاحک که خاصه انسانست بواسطه آنکه مقول میشود بر افراد حقیقت
انسانی و بس انسان نوعست پس ضاحک خاصه نوع است پس ضاحک
خاصه نوع باشد و گاه هست که واحد جنس میباشد آن خاصه را
خاصه جنس گویند مثل ماشی که مقول میشود بر افراد حقیقت واحده
که آن حیوانست و حیوان جنس است پس ماشی نسبت بحیوان
خاصه و نسبت بانسان عرض عامست و میتواند بود که شیء نسبت
بشیء خاصه آن شیء باشد و نسبت بشیء دیگر عرض عام باشد
الخامس العرض العام وهو الخارج المقول علیها و علی
غیرها پنجم از کلیات خمس عرض عامست و عرض عام هر
خارجیست که مقول میشود بر ما تحت حقیقت واحده و بر غیر او وکل
منهما ان امتنع انفکاکه عن الشیء فلازم و هر یک از این خاصه و عرض
عام اگر ممتنع باشد انفکاک ایشان از شیء پس ایشان را لازم میگویند
و اگر ممتنع نباشد انفکاک ایشان از شیء پس ایشان را عرض مفارق
گویند پس خاصه بر دو قسم باشد لازم و مفارق و عرض عام نیز بر

دو

دو قسم شد لازم و مفارق خاصه لازم مثل کاتب بالقوه نسبت با فراد
انسان و خاصه مفارق بواسطه آنکه کاتب بالقوه هرگز منفک
نمیشود از افراد انسان و خاصه مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت
با فراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که بعضی از افراد انسان بد
بعضی از محل کاتب بالفعل باشد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوه
نسبت با فراد انسان بواسطه آنکه ماشی بالقوه هرگز منفک نمیشود
از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت با فراد
انسان بواسطه آنکه میتواند بود که ماشی بالفعل در بعضی اوقات
منفک از بعضی از افراد انسان باشد بالنظر الی الماهیة او الوجود
یعنی لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود لازم ماهیت
آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شیء باشد مثل زوجیت
اربعه لازم چهار است در ذهن و هم در خارج و لازم وجود خارجی
آنست که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شیء در خارج اما در ذهن
تواند که منفک شود مثل حرارت که لازم وجود آتش است
در خارج اما در ذهن منفک میشود از آتش و لازم وجود ذهنی
آنست که ممتنع باشد انفکاک لازم از شیء در ذهن اما در خارج
تواند که منفک شود مثل کلیت انسان که هرگاه انسان در ذهن

در آید که کتابت اما در خارج منفک نشود از انسان و این لازم وجود ذهنی را
معقول ثانی نیز میگویند **بیّن یلزم من تصوره تصور الملزوم او تصورهما**
الجزم باللزوم یعنی لازم بر دو قسمست بیّن و غیر بیّن
و لازم بیّن را دو معنی گفته‌اند اول آنست که از تصور ملزوم تصور لازم لازم
آید یعنی هر گاه که ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر
در ذهن در آید بواسطه آنکه عمی عدم مضاف به بصر است و تعقل
عدم بصر نتوان کرد پس هر گاه که تعقل عمی کردی تعقل بصر
بدون بصر نتوان کرد پس هر گاه که تعقل عمی کرده تعقل بصر
نیز کرده و این لازم بیّن بمعنی اخص میگویند و اینست لزوم ذهنی
که در دلالت التزامی معتبر است و بعضی گفته‌اند که لازم بیّن بآن معنی است
که از تصور مجموع لازم و ملزوم و تصور نسبت لازم بملزوم جزم بلزوم
حاصل شود مثل زوجیت که لازم اربعه است بآن معنی که هر گاه که
تصور زوجیت کردیم و تصور اربعه و نسبت زوجیت با اربعه
بالنظر بآنکه آیا اربعه زوج است یا نه جزم بلزوم زوجیت از برای
اربعه حاصل میشود و این لازم بیّن بمعنی اعم میگویند و در اینکه میان
معنی اول و میان معنی ثانی عموم و خصوص مطلق است نظری هست
اگر چه تغایر معنی ثانی از اول ظاهر است بواسطه آنکه میتواند بود که

از

از تصور مجموع ملزوم و لازم و تصور نسبت جزم بلزوم حاصل شود اما از تصور
ملزوم تصور لازم نیاید مثل زوجیت و اربعه که از تصور هر دو و تصور نسبت
جزم بلزوم مر اربعه حاصل میشود اما از تصور لازم لازم نمیاید بواسطه آنکه
بسیار باشد که شخصی تصور اربعه کند و زوجیت اصلا بخاطر او نرسد
اما سخنی که هست در التزام بمعنی مار است چه شاید که از تصور ملزوم
تصور لازم لازم نیاید و از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود مگر آنکه
عبارت یلزم من تصوره من تصور الملزوم را تاویل کنند و گویند
که مدعا ازین عبارت آنست که یلزم من تصوره تصور الملزوم من حیث
انه لازم یعنی لازم آید از تصور ملزوم بآن معنی بآن وجه که لازم این
ملزومست و در صورت علم بلزوم و این لازم از برای ملزوم حاصل شد
باشد و علم و جزم عین یکدیگرند پس فی الجمله جزم بلزوم این لازم
از برای او حاصل شده باشد و در صورت اعمیت و اخصیت
صحیح است **و غیر بیّن بخلافه** یعنی لازم غیر بیّن را نیز دو معنی است
یکی آنکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم نیاید و دیگر آنکه از تصور هر دو
جزم بلزوم حاصل نشود مثل حدوث بعالم با نظر بآنکه آیا عالم
حادثست یا نه جزم بلزوم حاصل نمیشود بلکه در لزوم حدوث از
برای عالم احتیاج بدلیل است و هم چنین میان این دو معنی عموم و خصوص

مطلق خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اخص اعم خواهد بود و نقیض اعم
اخص خواهد بود مثلا اینکه از تصور ملزوم تصور لازم لازم بیاید اعم است
و این که از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل شود اخص است

والا فعرض مفارق یدوم او یزول بسرعة او ببطوء

یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شیء پس این اعراض مفارق است
یعنی مفارقت بالقوه یا بمعنی که محال نباشد انفکاک او از
شیء خواه بالفعل مفارق شود یا مفارق نشود بالفعل و لهذا عرض
مفارق بر دو قسم است دایم و زایل بواسطه اینکه محال نباشد
انفکاک او از شیء یعنی ممکن الانفکاک باشد میتوان بود که
هرگز از شیء منفک نشود و این را دایم میگویند مثل حرکت که محال
نیست که منفک از فلک شود و ممکنست که فلک ساکن
باشد اما هرگز حرکت از فلک منفک نمیشود و میتواند بود که ممکن
الانفکاک منفک شود از شیء و این را زایل میگویند و زایل بر
دو قسمست زایل بسرعة و زایل ببطوء زایل بسرعة آنست که
زایل شود از شیء بزودی مثل حمرت خجل و صفرت وجل که سرخی
عارض شخص میشود که خجل است و زردی که عارض شخص میشود
که میترسد و این هر دو زود زایل میشود و زایل ببطوء آنست که زایل

شود

زایل شود اما دیر زایل شود مثل امراض مزمنه و همچو عشق که زایل شود
از پیری اما دیر زایل میشود **خاتمة مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا
و معروضه طبیعیا والمجموع عقلیا وکذا الانواع الخمسة**
خاتمه یعنی اینست مباحث کلیات مفهوم لفظ را کلی نام نهادند
کلی منطقی و مفهوم کلی آنست که ممتنع نباشد فرض صدق او بر
کثیرین و اینمعنی را کلی منطقی گویند و اینمفهوم را معروض بسیار است
مثل انسان و حیوان و غیر آن و این را کلی طبیعی گویند باینمعنی که
در خارج موجود میشود و مجموع کلی منطقی و کلی طبیعی کلی عقلیست
مثل انسان و این کلی را کلی عقلی میگویند باینکه در عقل بهم میاید
و همچنین است انواع خمسه که آن نوع و جنس و فصل و خاصه
و عرض عام باشند و هر یک از اینها باین اعتبار ماخوذ میباشند
جنس منطقی و جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطقی مفهوم
لفظ جنس است و مفهوم جنس آن چیزیست که مقول شود بر امور
مختلفة الحقایق در جواب ما هو و معروضات اینمفهوم را جنس طبیعی
میگویند مثل حیوان و مجموع جنس منطقی و جنس طبیعی را جنس
عقلی گویند مثل حیوان جنس و همچنین فصل نیز باین وجه
ماخوذ میباشد فصل منطقی کلیست که مقول شود بر شیء در جواب

اليه شيء هو في ذاته ومعروض اين افصل طبيعي ميگويند مثل ناطق ومجموع
فصل منطقي وفصل طبيعي را فصل عقلي ميگويند مثل ناطق ومخفي نماند
که اين اعتبارات ثلثه در مفهوم باقي که از اجزاي باشد جاري است
ومصنف در تسميه اجزاي اينها در جزئي کرده يعني جزئي منطقي وعقلي
وطبيعي ميباشد بواسطه آنکه مفهوم جزئي يعني مفهومي که باشد
فرض صدق او ممتنع بر کثيرين جزئي منطقي است واين جزئيکه
بر او صادق مي آيد او را جزئي طبيعي ميگويند مثل زيد ومجموع
زيد با مفهوم او را جزئي عقلي ميگويند والحق وجود الطبيعي
بمعنى وجود اشخاصه وکلي منطقي در خارج موجود نميشود بواسطه آنکه
او مفهوميست اعتباري عقلي از معقولات ثانيه است وکلي عقلي
نيز در خارج موجود نميشود بواسطه آنکه او مرکبست از کلي منطقي وکلي
طبيعي پس کلي منطقي جزو اوست وکلي منطقي محالست که در خارج
موجود شود واين متفق عليه است خلاف در کلي طبيعي
در خارج بوجود عين وجود اشخاص موجود ميشود يا نه مصنف بر آنست که
اصالة در خارج موجود نميشود واشخاص او در خارج موجود ميشود
وبعضي ديگر هم برآنند که کلي طبيعي در خارج موجود ميشود اما
بوجود اشخاص يعني دو موجود در ذهن ودر خارج بيک وجود

موجود

موجود شده اند ونزد ايشان اينست که زيد در خارج موجود بشود
کليه با وجود او موجود شده است اگر گويند که چون مذهب مصنف
اينست که کلي طبيعي اصلا در خارج موجود نيست پس ميبايست که
عبارتش اين طريق ميگفت والطبيعي لا وجود له في الخارج چرا گفته است
که حق آنست که کلي طبيعي موجود است بوجود اشخاص او جواب گوييم
که بعبارت قصد دعوي نکرده است واول اشارت بمذهب خودش
که کلي طبيعي حقيقتا در خارج موجود نشود ودوم اشاره بتوجيه ايشان
در عبارت قدما مثل شيخ ابو علي در شفا وغيره واقع شده که کلي
طبيعي موجود است در خارج يعني معني سخن کسيکه گفته که طبيعي موجود
هست اينست که اشخاص او در خارج موجود است ليکن مخفي نماند که
محققين باين توجيه راضي نشدند وتحقيق الحق فيه فهذا ارجع الى
المبسوطات فصل المعرف الذي ما يقال عليه لافادة تصوره
چون فارغ شد مصنف از بحث کليات خمس شروع کرد در معرف
که مقصد اصلي باب تصورات است وچون کليات خمس موقوف عليه معرف
بودند بواسطه آنکه معرف مرکب از کليات خمس ميباشد پس ازين
جهة تقديم کرد کليات خمس را بر معرف بعضي اعتراض کرده اند که
معرف مرکب از کليات خمس نميباشد بلکه مرکب از جنس وفصل

وخاصه نمیباشد پس نوع وعرض عام بی فائده ذکر کرده است جواب گفته اند
که اگر نوع او عرض عام ذکر نمیکرد پس تمیز میان کلیات نمیتوانست کرد پس این دو را
نیز ذکر کرد تا تمیز تام میان کلیات توان کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف
باضدادها ومعرف آنچیزیست که محمول شود بر آن شیء وغرض از حمل او
بر آن شیء افاده است یعنی توان گفتن که آن شیء اینست وبیان این سخن آنست که
ما هرگاه حمل کردیم شیء را بر شیء میتواند بودن که غرض از این حمل افاده تصور
نباشد بلکه حکمی از احکام آن ویشترط ان یکون مساویا واجلی
وشرط کرده شده است که معرف مساوی معرف باشد یعنی هر جا که او
صادق آید این صادق آید زیرا که چون در معرف معتبر است که محمول
شود بر معرف پس این نتواند بود واما الاعم والاخص اگر چه محمول میشوند لیکن
اخص افاده تصور نمیتواند کرد زیرا که اخص میباشد از اعم چه اخص کمتر
موجود میشود واعم موجود میشود وگاه هست که اعم موجود میشود بدون
اخص واعم اگر چه افاده تصور میکند لکن افاده تصور معتبر در نظر
اهل فن نمیکند چون مقصود از معرف نزد ایشان تصور معرف است
بکنه یا بوجهی که ممتاز شود از جمیع ما عدا واعم افاده هیچیک نمیکند چرا که
شامل معرف وغیر معرف هر دو هست وچیزی که شامل این هر دو
باشد چون تمیز کند معرف را از غیر او وهمچنین شرط کرده اند که معرف اجلی

باشد

اجلی باشد از معرف زیرا که معرف معلوم تصوری است که افاده تصور مجهول
تصوری کند که آن معرف است فلا یصح بالاعم والاخص این متفرع است
بر اشتراط مساوات والمساوی معرفة این متفرع است بر اجلی بودن یعنی
پس صحیح نباشد باعم تعریف وباخص بواسطه آنکه ما شرط کرده ایم
که معرف مساوی معرف باشد در معرفت والاخفی از معرف
باشد بنابر آنکه ما شرط کرده ایم که معرف اجلی از معرف باشد والتعریف
بالفصل القریب حد وبالخاصة رسم چون شرط کرده شد
در معرف که مساوی معرف باشد پس البته معرف مشتمل خواهد بود
بر امری که تمیز معرف کند از جمیع ما عدا خواه ذاتی باشد وآن فصل
قریبست یا عرض باشد وآن خاصه است پس البته در تعریف یا فصل
قریب یا خاصه مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد
میگویند زیرا که حد در لغت بمعنی منع است وچون معرف منع میکند
ما عدای معرف را از دخول در معرف از این جهت او را حد میگویند
وتعریف خاصه را رسم میگویند بواسطه آنکه رسم بمعنی اثر است
وخاصه شیء عرض اوست واثر اوست وخاصه از آثار اوست
پس از این جهت تعریف بخاصه را رسم میگویند فان کان مع الجنس
القریب فتام والا فناقص پس هر یک از این فصل

قریب وخاصه اگر با جنس قریب باشد انرا معرف را حد تام و رسم تام میگویند
واگر با جنس قریب نباشد اعم از انکه با ایشان هیچ چیز دیگر نباشد
یا انکه باشد اما جنس بعید باشد انرا معرف را حد ناقص و رسم ناقص
میگویند پس فصل قریب را با جنس قریب حد تام میگویند
بواسطه انکه مشتمل بر تمام ماهیت معرف است مثل تعریف انسان
بحیوان ناطق وفصل قریب را با جنس بعید حد ناقص میگویند
بواسطه انکه تمام ماهیت معرف نیست مثلا هرگاه که تعریف کنند
انسان را بجسم ناطق حد ناقص خواهد بود و هم چنین تعریف
بفصل قریب تنها نیز حد ناقص است بنابر انکه تمام ماهیت معرف
نیست مثل تعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب را
رسم تام میگویند بواسطه انکه مشابهت بحد تام دارد در انکه مشتمل است
بر جنس قریب و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را
رسم ناقص میگویند بواسطه انکه مشابهت بحد ناقص دارد ولم یعتبروا
بالعرض العام واعتبار نکرده اند متاخرین تعریف بعرض عام را بواسطه
انکه ماهیت را تمییز نمیکند از جمیع ما عدا بعضی اعتراض کرده اند که تعریف
بعرض عام جایز است چه میتواند بود که دو عرض عام را ترکیب کنند
و هر دو با هم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر

ولود

ولود که طایر عرض عام خفاش است چه اگر شامل طیور هست و ولود نیز
عرض عام است چه اگر شامل فرس و انسان هست لیکن وصف طایر بودن
و ولود بودن با هم جمع نیستند الا در خفاش پس مجموع مساوی خفاش است
پس تعریف بعرض عام جایز نباشد جواب گفته اند که ما گفته ایم که تعریف
بعرض عام جایز نیست از ان حیثیت که عرض عام باشد یعنی بر عموم خود
باقی باشد و تعریف بطایر و ولود بمجموع نیز از انجهت است که عرض عام نیست
بلکه از این حیثیت که جزو خاصه مرکبست وقد اجیز فی الناقص ان
یکون اعم کاللفظی وهو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ
و تحقیق که رخصت داده اند قدما در ناقص تعریف با اعم یعنی در حد ناقص
و رسم ناقص هم چنانکه در تعریف لفظی تعریف با اعم جایز است بدانکه
تعریف بر دو وجه میباشد تعریف حقیقی و تعریف لفظی تعریف حقیقی
انست که غرض از ان تعریف تحصیل مجهولی باشد مثلا هرگاه انسان را
ندانیم و تعریف کنیم کسی اورا بحیوان ناطق این تعریف حقیقیست
بواسطه انکه غرض تحصیل مجهولیست که آن انسان است و تعریف
لفظی انست که غرض از ان تعریف تحصیل مجهولی نباشد بلکه قصد کرده
باشیم با و تفسیر و تعیین مدلول لفظ را و احصاء ان میان مخزونات
و معلومات تا معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا هرگاه که [illegible]

داند معنی اسد را که حیوان مفترس است و بشنود از کسی که میگوید ما
غضنفر او گوید ما الغضنفر یعنی چه معنی دارد این لفظ او در جواب گوید
الغضنفر اسد این تعریف لفظی خواهد بودن چون غرض از تعریف
غضنفر تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعیین مدلول غضنفر است و
انحصار او در میانه معلومات ما دانسته شود که او مراد بوده از لفظ
غضنفر در میانه تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند چرا که
غرض از او نصب علامتی است از جهت تعیین مدلول لفظ مثل آنکه
سعدانه گیاهیست **المقصد الثانی فی القضیة فی احتمال الصدق و الکذب**
چون مصنف فارغ شد از مبحث تصورات شروع کرد در مبحث تصدیقات
و چون در تصدیقات بحث میکند از جهت قضایا اجزا حجت اند از
این جهت اول بحث از قضایا نمود قضیه قولیست یعنی مرکبیست که
احتمال صدق و کذب داشته باشد و مرکب بر دو قسم است
مرکب ملفوظ و مرکب معقول مرکب ملفوظ مثل زید قائم و مرکب
معقول معنی زید قائم و نسبت حکمیه و همچنین قضیه ملفوظه و
معقوله نیز باشد و تعریف بر هر دو صادق است و قول احتمال
هر دو دارد و صدق مطابقه خبر است با واقع و کذب مطابقه
عدم خبر است با واقع بر تعریف قضیه اعتراض کرده اند که مشتمل است

بر دور بواسطه آنکه در تعریف قضیه صدق و کذب اخذ کرده است
و در تعریف صدق و کذب خبر اخذ کرده که مرادف قضیه است
پس دانستن قضیه موقوف باشد بر دانستن صدق و کذب
و دانستن صدق و کذب موقوف باشد بر دانستن قضیه جواب
گفته اند که ما دو صدق و کذب داریم صدق و کذبی هست که
صفت خبر است و صدق و کذبی هست که صفت مخبر است اگر
یعنی صدق و کذب را صفت خبر دارید دور لازم میآید اما لازم نیست
که صفت خبر دارند بلکه صفت مخبر میداریم و بعد از آن تعریف
قضیه چنان میشود که قضیه قولیست که احتمال داشته باشد صدق
و کذب قائل او را یعنی تواند بود که قائلش مطابق واقع گفته باشد
یا غیر مطابق واقع گفته باشد پس در این صورت دور لازم نمیآید
بواسطه آنکه در تعریف صدق و کذب اخذ نکرده اند و لهذا بعضی
چنین گفته اند که القضیة قول یصح ان یقال لقائله انه صادق او کاذب
و بعضی دیگر جواب گفته اند که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست
بلکه صدق و کذب بدیهیست و موقوف نیست بر صدق و کذب
و تعریف لفظیست **فان کان الحکم فیها بثبوت شیء لشیء او نفیه عنه فحملیة**
موجبة او سالبة و یسمی المحکوم علیه موضوعا و المحکوم به محمولا و الدال

علی النسبة رابطة پس اگر باشد در قضیه حکم بثبوت شیء از برای شیء
حملیه است و حملیه بر دو قسم است موجبه و سالبه پس حملیه موجبه آنست که حکم
کند در وی بثبوت شیئی از برای شیئی مثل زید قائم و حملیه سالبه آنست که
حکم کند در وی بسلب شیئی از شیئی مثل زید لیس بقائم و اجزاء قضیه
چهار است نزد متأخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه ثبوتیه تقییدیه
و وقوع یا لاوقوع آن نسبت که آن را حکم گویند و نزد متقدمین سه است
محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه خبریه ایجابیه یا سلبیه و ایشان حکم را
عین نسبت حکمیه میدانند و عبارة مصنف در مذهب قدماست اگرچه زیاده از
سه جزو نکرده اند و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه
وضع کرده اند او را از برای آنکه شیئی از برای او ثابت کنند و محکوم به را
محمول میگویند گویا که او را بر موضوع بار کرده اند و نسبت را اسم
علیحده نکرده اند بل لفظ دال بر نسبت را رابطه میگویند تسمیة الدال
باسم المدلول *وقد استعیر لها هو* یعنی بتحقیق که بطریق استعاره
هو را رابطه گویند و نسبت بین بین یعنی حرفیت بواسطه آنکه
غیر مستقل است پس رابطه که دال است بر او اداة باشد و رابطه
بر دو قسمت رابطه زمانی که با وجود دلالت بر نسبت دلالت
بر زمان میکند مثل افعال ناقصه در لغت عرب و رابطه غیر زمانی

آنست

آنست که دال بر نسبت باشد اما دال بر زمان نباشد مثل است در فارسیه
و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو است و نظایر
او است و اعتراض کرده اند که هو را در اصل وضع نکرده اند از برای
نسبت بلکه هو ضمیر است راجع بچیزی که پیش از او مذکور شده باشد
مثال هو در زید هو قائم ضمیر است راجع بزید پس اسم باشد
پس چون شما گفته اید که هو حرف است و رابطه است و دلالت بر نسبت
میکند جواب گفته اند که در وقتیکه فلسفه را از زبان یونانی بعربی
نقل میکرده اند در زبان عربی چیزی که غیر رابطه زمانی باشد
نیافتند و چیزی میخواستند که رابطه غیر زمانی سازند جزء را
که مناسب یافتند هو بود پس منطقیین هو را بطریق استعارة عاریه
وضع کردند از برای رابطه و این حال ندارد که در اصل هو موضوع
باشد از برای رابطه بلکه بطریق عاریه او را رابطه میگویند *والا فشرطیة*
ویسمی الاول مقدما والثانی تالیا یعنی اگر در قضیه حکم
بثبوت شیئی از برای شیئی نباشد شرطیه است و نام نهاده میشود جزء
اول قضیه شرطیه را مقدم و ثانی را تالی اما اول از برای آنکه در عقب
جزء اول است و باید دانست که شرطیه بر دو قسمت متصله و منفصله
باز متصله نیز بر دو قسم است موجبه و سالبه و همچنین است منفصله

متصله موجبه آنست که حکم بثبوت شیء کنیم بر تقدیر شیء دیگر مثل ان کانت الشمس
طالعة فالنهار موجود و متصله سالبه آنست که حکم کرده در او بنفی شیء
بر تقدیر شیء دیگر مثل لیس البتة ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود و
منفصله موجبه آنست که حکم کرده شود بتنافی نسبتین مثل هذا
العدد اما ان یکون زوجا او فردا و منفصله سالبه آنست که حکم کرده شود
بعدم تنافی نسبتین مثل لیس هذا الانسان اما ان یکون
اسود او کاتبا و اعتراض کرده اند که چون است که در قضیه حملیه گفتیم که
محکوم علیه را موضوع مینامند و محکوم به را المحمول و گفتند در قضیه
شرطیه که محکوم علیه را مقدم و محکوم به را تالی بلکه جزء اول و جزء ثانی
گفته جواب گفته اند که اهل عربیت و اهل منطق خلاف کرده اند
که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه که آن را جزا میگویند یا میانه شرط و جزا است
اهل عربیت بر آنند که حکم در جزا است و شرط قید حکم است از قبیل
ظرف و حال نظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود پیش اهل عربیت اینست که حکم در جزء ثانی که
النهار موجود است بواسطه آنکه اثبات وجود از برای نهار کرده است
پس محکوم علیه نهار باشد و محکوم به موجود پس در تنصیص جزء
اول و جزء ثانی را محکوم علیه و محکوم به گفت و پیش اهل منطق

اینست

اینست که حکم در میانه جزء اول و جزء ثانیست که الشمس طالعة
و النهار موجود باشد زیرا که حکم اینجا تعلق وجود نهار است بر طلوع
شمس پس متعلق علیه که طلوع شمس است محکوم علیه باشد و متعلق به
که وجود نهار است محکوم به پس نص که جزء اول و جزء ثانی گفت
نه محکوم علیه و نه محکوم به یا آنست که مذهب اهل عربیت دارد
یا آنست که ندارد لیکن عبارتی میگوید که بهر دو مذهب صحیح باشد
وجه تسمیه جزء بمقدم آنست که پیشتر است در ذکر یعنی در تلفظ
و تعقل و جزء ثانی را تالی میگویند بواسطه آنکه از پی در میآید

والموضوع ان کان شخصا سمیت القضیة مخصوصة

چون فارغ شد از تقسیم مطلق قضیه حملیه و شرطیه شروع کرد
در تقسیم قضیه حملیه بحسب موضوع یعنی موضوع قضیه اگر جزئی
حقیقی باشد و مشخص باشد این قضیه را شخصیه میگویند
و مخصوصه نیز میگویند بواسطه آنکه موضوع قضیه از بیت
مخصوص و مشخص یعنی موضوع اگر باشد معین و مشخص
یعنی از برای یک فرد معین مشخص ثابت شده باشد محمول نام نهاده
میشود آن قضیه مخصوصه و شخصیه بواسطه آنکه این حکم مخصوص
شد بیک فرد مشخص معین عدول کرده از تعریف قوم که چنین تعریف

تعریف کرده اند که موضوع اگر باشد علم نام نهاده میشود قضیه مخصوصه
بواسطه آنکه لازم می آید که موضوعش که علم باشد تا شخص و معین
باشد آن قضیه مخصوصه بباشد مثل هذا الرجل فلان و حال
آنکه قضیه مخصوصه است پس بجای علم شخص گفت تا شامل جمیع
افراد مخصوصه باشد **وان كان نفس حقيقة فطبيعية** عطف است بر
ان کان شخصا یعنی اگر موضوع قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشد بر
نفس حقیقت کلی این قضیه را طبیعیه میگویند بواسطه آنکه
حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان نوع والحیوان
جسم جنس که حکم نوعیه و جنسیه بر نفس حقیقت انسان
و حیوان کرده ایم نه بر افراد انسان **والا فان بيّن كمية افراده كلاً**
او بعضا فمحصورة كلية او جزئية وما به البيان سور
و اگر حکم بر نفس حقیقت کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم
اگر بیان کمیت افراد کرده باشند کلا او بعضا یعنی گفته باشند
که حکم بر هر یک از افراد است یا بر بعض افراد است این قضیه
محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش
میگویند بواسطه آنکه حصر افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد
نکرده است اما بطریق کلیه بعضیه کرده است اما آنکه مسوره اش

میگویند

میگویند بواسطه آنکه مشتمل بر سور است و سور آنچیز است که بیان
کمیت افراد کلا یا بعضا کند مثل لفظ کل و بعض و این سور را از
از سور بلد گرفته اند همچنانکه حصار بلد احاطه شهر میکند آن لفظ
نیز احاطه افراد کرده پس اگر بیان کمیت افراد کلا کرده باشند این را
محصوره کلیه میگویند و اگر بیان کمیت بعضا کرده باشند این را
محصوره جزئیه میگویند و هر یک ازین کلی و جزئی موجبه میباشد
و سالبه پس بنابرین قضیه محصوره بر چهار قسم شد موجبه کلیه
مثل کل انسان حیوان محصوره موجبه جزئیه مثل بعض الانسان
حیوان و محصوره سالبه کلیه مثل لا شیء من الحجر بحیوان و محصوره
سالبه جزئیه مثل لیس بعض الحیوان انسان پس سور موجبه کلی
کل افرادیست و الف و لام استغراق و هرچه افاده این معنی
کند از هر لغتی که باشد چنانچه در فارسی گویند هر انسان حیوانست
لفظ هر اینجا سور ایجاب کلیست و سور سالبه کلی لا شیء و لا واحد
و هرچه با نفی بوده باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی مثل ما جاءنی
رجل و سور موجبه جزئیه بعض است و هرچه افاده این معنی او کند
چون وقوع نکره در اثبات مثل انسان جاءنی و سور سالبه جزئی
لیس کل است و لیس بعض و بعض لیس و لیس کل رفع ایجاب کلی

کلی میکند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزئیست **و الا فمهملة**
یعنی اگر بیان کمیت افراد کلا یا بعضا نکنند این قضیه را مهمله گویند بواسطه
آنکه اهمال در بیان کمیت افراد کرده مثل الانسان حیوان در موجبه و لیس
الانسان بحیوان در سالبه اگر مراد از الف و لام الف و لام عهد ذهنی باشد
و اگر الف و لام الف و لام عهد خارجی باشد آن قضیه شخصیه است و اگر
الف و لام استغراق باشد آن قضیه محصوره است و اگر الف و لام
جنس باشد آن قضیه طبیعیه است **و تلازم الجزئیة** یعنی قضیه مهمله
و قضیه جزئیه متلازم باشند با یکدیگر یعنی که هر گاه صادق آید مهمله صادق می آید
جزئیه بواسطه آنکه مهمله آنست که در او حکم بر افراد شده باشد اما تعیین
افراد نشده باشد کلا یا بعضا و هر گاه صادق آید حکم بر فرد صادق
خواهد آمد بر بعض افراد و اما بعکس بواسطه آنکه هر گاه صادق آید
حکم بر بعض افراد صادق می آید حکم بر فرد مطلقا و این ظاهر است
و لا بد فی الموجبة من وجود الموضوع محققا و هی الخارجیة او مقدرا فالحقیقیة
او ذهنا فالذهنیة یعنی ناچار است در قضیه موجبه از موجود
بودن موضوع در خارج محققا اعم از آنکه حال حکم باشد یا قبل از
حکم یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه میگویند مثل کل نار حارة
یا تقدیرا یعنی تقدیر وجود موضوع کنیم در خارج اعم از آنکه موضوع

موجود

موجود باشد در خارج مثل کل انسان حیوان یا موضوع موجود نباشد
در خارج اما بحیثیتی باشد که اگر یافت شود در خارج متصف شود
بمحمول و حکم ایجابی که در قضیه کرده ایم صادق باشد مثل العنقا
طائر اگرچه موجود نیست در خارج اما یافت شود در خارج متصف
خواهد بود بطیران و این حکم ایجابی صادق خواهد بود و این قضیه را
حقیقیه میگویند بواسطه آنکه حقیقت قضیه است که مستعمل است
در علوم یا ناچار است در قضیه موجبه از موجود بودن موضوع در ذهن
و این قضیه را ذهنیه میگویند مثل الانسان نوع و ازین بیان معلوم
شد که قضیه خارجیه آنست که حکم کنند بر افراد خارجیه محققه اعم از آنکه
این افراد موجود باشد در حال الحکم یا قبل از حکم یا بعد از حکم و قضیه
حقیقیه آنست که حکم کنند در او بر افراد خارجیه اعم از آنکه محققا
بوده باشد یا تقدیرا و قضیه ذهنیه آنست که حکم کنند در او بر افراد
ذهنیه اعتراض کرده اند که همچنانکه ایجاب تقاضای وجود موضوع
میکند در ذهن جواب گفته اند که اگرچه سلب تقاضای وجود موضوع
میکند لیکن ایجاب تقاضای وجودی میکند که سلب تقاضای
آن وجود نمیکند بواسطه آنکه ایجاب اقتضای دو وجود میکند یک
وجود حال الحکم و او مشارک سلب است درین وجود و یکی وجود دیگر

قطع نظر از حکم بواسطهٔ آنکه ایجاب اقتضای وجود میکند که حکم ایجاب
ثبوت شیء است از برای شیء و ثبوت شیء از برای شیء فرع ثبوت مثبت له
و مراد بقول ما که گفته‌ایم که ایجاب تقاضای وجود موضوع میکند این
وجود است و سلب تقاضای این وجود نمیکند بواسطهٔ آنکه صدق
سلب هم چنانکه در حین وجود موضوع محمول از او مسلوب باشد
هم چنین با انتفاء موضوع مسلوب میباشد پس معلوم شد که سلب
تقاضای این وجود نمیکند و بدانکه میانهٔ قضیهٔ موجبهٔ کلیهٔ خارجیه
و موجبهٔ کلیهٔ حقیقیه عموم و خصوص من وجه است مادهٔ اجتماع
مثل کل انسان حیوان و مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل آنکه
فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجودند مثلث اند در این
هنگام صادق خواهد آمد که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی هر
شکلست در خارج مثلث است در خارج و صادق نخواهد آمد
که کل شکل مثلث بحسب الحقیقه یعنی هر چه یافت شود مثلث نخواهد
بود بواسطهٔ آنکه ممکن بود که بعضی از اشکال که بعد از این یافت شود
در خارج مثلث نباشد بلکه مربع باشد پس معلوم شد که کل شکل
مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و مادهٔ افتراق
از جانب حقیقیه مثل کل عنقا طائر و چون معلوم شد که میانهٔ موجبهٔ

کلیه

کلیهٔ خارجیه و موجبهٔ کلیهٔ حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میان
نقیضین ایشان که سالبهٔ جزئیهٔ خارجیه است و سالبهٔ جزئیهٔ حقیقیه
تباین جزئی خواهد بود چنانچه در بحث نسب معلوم شد مادهٔ اجتماع
مثل بعض الانسان لیس بحجر مادهٔ افتراق از جانب خارجیه مثل بعض
العنقا لیس بطائر و مادهٔ افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل
لیس بمثلث بر تقدیر یکه فرض کنیم که جمیع اشکال در خارج منحصر در
مثلث اند و موجبهٔ جزئیهٔ خارجیه اخص مطلق است از موجبهٔ جزئیهٔ
حقیقیه بواسطهٔ آنکه هر گاه حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محققاً
حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققاً او مقدراً شده است مثل
بعض الانسان حیوان و نیست چنین که هر گاه حکم کنیم بایجاب محمول
از برای موضوع محققاً او مقدراً حکم بایجاب از برای موضوع محققاً شده
باشد مثل العنقا طائر و چون معلوم شد که موجبهٔ جزئیهٔ خارجیه
اخص مطلق است از موجبهٔ جزئیهٔ حقیقیه پس اعم مطلق خواهد بود از
سالبهٔ کلیهٔ حقیقیه بواسطهٔ آنکه نقیض اخص اعم است از نقیض اعم
چنانچه در بحث نسب معلوم شد مادهٔ اجتماع لا شیء من الانسان
بحجر مادهٔ افتراق از جانب خارجیه حقیقیه مثل لا شیء من العنقا بطائر
وقد یجعل حرف السلب جزءاً من جزء فیسمی معدولة

یعنی گاه هست که گردانیده میشود حرف سلب مثل لا و لیس جزوی از اجزای
قضیه اعم از آنکه جزو موضوع شود یا محمول یا جزو محمول و موضوع هر دو اول
که حرف جزو موضوع باشد او را معدولة الموضوع گویند و ثانی که
جزو محمول باشد او را قضیه معدولة المحمول گویند و ثالث که حرف سلب
موضوع است از برای آنکه سلب نفی شیء از شیء کند و هرگاه که جزو
محمول یا موضوع هر دو باشد با او نفی شیء از شیء نمیشود بلکه شیء محمول
بر او میشود با آنکه با شیء دیگر محمول بر چیزی میشود پس عدول از اصل
او شده باشد و آن قضیه معدوله باشد اول اللاحی جماد و ثانی
مثل زید لا عالم و ثالث اللاحی لا عالم و اگر حرف سلب جزو هیچیک
نباشد یعنی نه جزو موضوع و نه جزو محمول باشد نه جزو هر دو باشد
از آن قضیه را محصله گویند مثل زید لیس بکاتب و از جهة او را محصله
گویند که حرف سلب جزو هیچیک از موضوع و محمول نشده است
و دو طرف او حاصل و موجود است لیس محصله باشد بدانکه گاه
هست سلب میکند محمول را از موضوع بعد از آن ثابت میکند آن
سلب را از برای موضوع و این قضیه را سالبة المحمول میگویند مثل زید
لیس بکاتب یعنی زید نیست کاتب هست چه اول نفی کتابت از
او کردهایم بعد از آن این نفی را از جهة او ثابت کردهایم و بدانکه نسبت میانه

موجبه

موجبه معدولة المحمول مثل زید لیس بعالم عموم و خصوص مطلقست لا عالم
و سالبه محصله مثل زید لیس بعالم و سالبه محصله مثل زید لیس بعالم عموم و خصوص
مطلقست چون هرگاه عدم محمول از برای موضوع ثابت باشد سلب آن محمول
از آن محمول موضوع صادق خواهد بود اما لازم نیست که هرگاه که سلب شیء
محمول از موضوع صادق باشد ثبوت عدم محمول از برای موضوع صادق باشد
بواسطه آنکه میتواند بود که در قضیه سالبه موضوع موجود نباشد بخلاف
موجبه چنانکه از پیش گذشت و نسبت میان سالبه معدولة المحمول
مثل زید بلا کاتب و موجبه محصله مثل زید کاتب تباین عموم و خصوص
مطلقست بواسطه آنکه هرگاه که محمول از برای موضوع ثابت باشد سلب
عموم محمول صادق خواهد بود اما لازم نیست که هرگاه عدم محمول
از برای موضوع مسلوب باشد آن محمول از برای آن موضوع ثابت
باشد چه میتواند بود که در سالبه موجود نباشد و این نسبت بر تقدیر
قطع نظر از وجود و عدم موضوع است اما بر تقدیر وجود موضوع
نسبت میانه ایشان تساویست و فرق میانه موجبه معدولة
المحمول و سالبه محصله معنویه میباشد و لفظیه میباشد اما اول آنکه
در اول حکم با یقاع ثبوت عدم محمول از برای موضوع است و در ثانی
حکم با نتزاع محمول است از موضوع اما لفظی آنکه اما این قضیه ثلاثی است

باثنائی پس اگر ثلاثیه است رابطه یا مقدمست بر حرف سلب هم چنانکه
میگوئی زید هو لیس بکاتب قضیه موجبه است بواسطه آنکه از شان
رابطه آنست که ربط دهد ما بعد خود را بما قبل و اگر موخر است از
حرف سلب همچو گفتن تو زید لیس هو بکاتب قضیه سالبه است
بواسطه آنکه از شان حرف سلب آنست که رفع کند ما بعد خود را از ما قبل
و اگر قضیه ثنائیه باشد فرق باصطلاح است بر تخصیص بعضی
الفاظ بایجاب همچو لفظ غیر و لا و بعضی دیگر بسلب همچو لیس
پس هر گاه که گفته شود زید غیر کاتب یا زید لا کاتب قضیه موجبه
باشد و هر گاه که گفته شود زید لیس بکاتب قضیه سالبه باشد بدانکه
نسبت محمول با موضوع البته در نفس الامر مقید بکیفیتی مثل ضرورت و دوام
و امثال ذلک و نام نهاده میشود آن کیفیت نفس الامریه بماده و عنصر
قضیه و آن صورت معقوله از آن جهت معقوله میگویند و دال بر او را
جهت ملفوظه مینامند پس اگر قضیه خالیست از جهت نام نهاده میشود
بمهمله و اگر مشتمل باشد بر او او را قضیه موجهه کلیه میگویند پس جهت
اگر مطابق ماده است پس آن قضیه صادقست و الا کاذب و موجهه بر
دو قسمست بسیطه و مرکبه و بسیطه را بواسطه آن بسیطه میگویند
که مشتمل بر ایجاب یا سلب هر دو است پس اگر حقیقت این قضیه موجهه

ایجاب

ایجاب فقط است مثل کل انسان حیوان بالضروره یا سلب فقط مثل لا شیء
من الانسان بحجر بالضروره آن قضیه را بسیطه میگویند و اگر حقیقت این قضیه
ایجاب و سلب است مثل کل انسان ضاحک بالفعل لا دائما آن را موجهه
مرکبه گویند و چون بسیط تقدم بالطبع بر مرکبه دارد لهذا او را مقدم داشت
پس گفت وقد یصرح بکیفیة النسبة فموجهة وما به البیان جهة
گاه هست که تصریح میکند بکیفیت نسبت محمول بموضوع و این قضیه را موجهه
میگویند بواسطه آنکه تصریح بجهت قضیه شده است و آنچه باو سبب بیان
کیفیت نسبت از آن جهت میگویند مثل ضرورة و لا ضرورة و دوام و لا دوام
و تحقیق مقام آنستکه همچنانکه محمول او موضوع او را وجود در نفس الامر
هست و وجود در عقل و وجود در لفظ هر گاه که نسبت یافت شود در
نفس الامر پس هر گاه که آن نسبت یافت شود در عقل عقل اعتبار
میکند از برای او کیفیتی خواه آن کیفیت موافق آن کیفیت نفس
الامریه باشد یا مخالف و هر گاه که یافت شد در لفظ آورده میشود
عبارتی که دلالت کند بر آن کیفیتی که عقل آن را اعتبار کرده است و هم
چنانچه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر
و در عقل و باین اعتبار کرده اند اجزای قضیه معقوله و ملفوظه را همچنین
کیفیت نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و آن

کیفیتی که ثابت است مر نسبت را در نفس الامر ماده قضیه میگویند و آن
کیفیتی که ثابت است مر نسبت را و در عقل جهت قضیه معقوله میگویند
و آن عبارتی که دلالت میکند بر آن کیفیتی که حاصل است در ذهن
جهت قضیه ملفوظه میگویند مثلا هرگاه که گوییم که کل انسان حیوان
کیفیت نسبت حیوانیت با انسان با ثبوتی خواهد بود در نفس الامر
که آن ضرورت و در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله
یا ملفوظه مطابق آن کیفیت نفس الامریه بود قضیه آن قضیه
صادقست و الا کاذب بدانکه قضایای موجهه بسیار است و هفت
مرکبه و قضیه لکن اینجا هفت اعتبار کرده است از پانزده اند هشت
بسیطه و هفت مرکبه و قضیه بسیطه آنست که یعنی او ایجاب باشد و بس
یا سلب باشد و بس مثلا هرگاه گوییم کل انسان حیوان بالضرورة
یعنی این قول نیست الا ثبوت حیوانیت از برای انسانیت و هرگاه
که گوییم لا شیء من الانسان بحجر بالضرورة این قول نیست الا سلب
حجریت از انسانیت و قضیه مرکبه آنست که یعنی او مرکب باشد
از ایجاب و سلب مثلا هرگاه که گوییم کل انسان کاتب لا دائما
یعنی این قول ایجاب کتابت است از برای انسان و سلب کتابت از
انسان بالفعل و بدانکه ایجاب و سلب در قضیه مرکبه بر جزء اول آن است

دیگر

پس اگر جزء اول موجبه است آن قضیه را موجبه میگویند و اگر جزء اول سالبه است
آن قضیه را سالبه میگویند و مقدم داشت مصنف قضایای بسیطه را بواسطه
آنکه قضیه بسیطه جزء قضیه مرکبه است و چون جزء مقدم است بر کل
طبعا مقدم داشت ذکر آنرا تا موافق باشد طبع او گفت فان کان الحکم
بضرورة النسبة مادام ذات الموضوع موجودة فضروریة مطلقة
یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بضرورت نسبت محمول از برای ذات موضوع
مادامی که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه میگویند
اما ضروریه بواسطه آنکه مشتمل است بر ضرورت یعنی استحاله انفکاک
نسبت محمول از موضوع و اما مطلقه چرا بواسطه آنکه مقید نیست
ضرورت بوصفی یا وقتی مثل کل انسان حیوان بالضرورة و گاه اطلاق
کرده میشود ضروریه مطلقه بر آن قضیه که حکم کرده شود در او بضرورت
ثبوت محمول موضوع را ازلا و ابدا همچو گفتن الله تعالی حی بالضرورة
و مخصوص هست این نوع ضروریه ازلیه همچنانچه او را مخصوص است
باسم ضروریه ذاتیه و بدانکه نسبت میان موجبه ضروریه ازلیه
و موجبه ضروریه ذاتیه عموم و خصوص مطلق است بواسطه آنکه
هرگاه محمول ثابت باشد از برای موضوع ازلا و ابدا ثابت خواهد
بود از برای موضوع مادام که ذات موضوع موجود باشد اما لازم نیست

کر هرگاه که محمول ثابت باشد از برای موضوع مادامیکه ذات موضوع موجود
و ثابت باشد از برای او ازلاً و ابداً مثل کل انسان حیوان بالضرورة چون
در اینجا حکم بضرورت نسبت شده است مادامیکه ذات موضوع موجود
باشد اما حکم بضرورت نسبت ازلاً و ابداً نشده است و بیان سالبه
ضروریه ذاتیه و سالبه ضروریه ازلیه آنست بواسطه آنکه هرگاه محمول
مسلوب باشد ازلاً و ابداً مسلوب خواهد بود مادامیکه ذات موضوع
موجود باشد و هرگاه که محمول مسلوب باشد از موضوع مادامیکه ذات
موضوع موجود باشد مسلوب خواهد بود ازلاً و ابداً بواسطه آنکه
هرگاه محمول مسلوب باشد از موضوع مادامیکه ذات موضوع موجود
باشد بطریق اولی هرگاه ذات موضوع موجود نباشد مسلوب خواهد
بود زیرا که اگر مسلوب نباشد ثابت باید بود و ثبوت شیء مر شیء را فرع
وجود مثبت را است و ما قرار داده‌ایم که او موجود نیست پس هرگاه او نیز
مسلوب خواهد بود بدانکه متقدمین در سالبه اعتبار جهتی دیگر بغیر از
جهتیکه در او موجود است نمیکنند بخلاف متأخرین که ایشان در
سالبه اعتبار جهتی دیگر غیر از جهتیکه در او موجود است میکنند مثال
متقدمین گفته‌اند که کل انسان حجر بالامتناع و لا شیء من الانسان
بحجر بالضرورة و متقدمین گفته‌اند که کل انسان حجر جهة امتناع و ضرورة

وامکانست

وامکانست و متأخرین گفته‌اند جهات بی نهایت اما الحجر بحث از او
میکند معدود نیست **او ما دام وصفه فمشروطة عامة** ع
عطف است بر ما دام ذات الموضوع یعنی اگر حکم کرده شود بضرورت نسبت
محمول مر موضوع را مادامیکه ذات موضوع متصف باشد نام نهاده
میشود آن قضیه بمشروطه عامه اما مشروطه را بواسطه آنکه مشروط
بوشرط است یکوصفی و اما عامه را بواسطه آنکه اعم از مشروطه خاصه
بدانکه مشروطه عامه بر سه قسم میباشد لاجل وصف یعنی بودن
آن وصف منشأ ضرورت همچون گفتن تو که کل متعجب ضاحک
بالضرورة مادام متعجباً و شرط وصف میباشد یعنی وصف از مدخلی
باشد در او ضرورتا همچون گفتن تو کل کاتب متحرک الاصابع مادام
کاتباً و این اعم از اولست بواسطه آنکه وصف هرگاه منشأ ضرورت
باشد هر اینه مر او را دخل در ضرورت نیست بخلاف عکس بواسطه
آنکه صادق میآید در مادهٔ ذهب حار که بعض الحار ضار بالضرورة
مادام حاراً و شرط حرارت صادقست و لاجل حرارت صادق نمیآید
بواسطه آنکه اگر ذات ذهب ادخل در ضرر آن نمیبود و حرارت کافی
نمیبود میبایست جمیع اشیا بملاقات حرارت آب میشد و المقدر
خلافه و میانه مشروط بشرط وصف و مشروط مادام الوصف

عموم وخصوص من وجه است مادهٔ اجتماع کل انسان حیوان بالضرورة مادام
انسانا در قضیه‌ایست که حکم کرده باشد بضرورة ثبوت محمول از برای
موضوع در جمیع اوقات وصفی که آن وصف ضروری باشد ذات را
در وقت اتصاف وخالی از شرط باشد بخلاف ضرورة مثل کل منخسف
مظلم بالضرورة بشرط کونه منخسفا صادق است واین ظاهر است وفی
وقت کونه منخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروریست
در وقتیکه آن وقت حیلوله است پس اظلام نیز در آن وقت ضروری
خواهد بود وماده افتراق از جانب مشروطه بشرط وصف مثل کل
کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است وفی
وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابتی که شرط تحقق
ضروریست ضروری ذات کاتب نیست در هیچ وقتی اگرچه وقت
کتابت باشد بواسطه آنکه ممکنست کاتب را در این وقت خواب کند
پس تحرک اصابع نیز ضروری نخواهد بود در این وقت وماده افتراق
از جانب مشروطه مادام الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورة مادام
کاتبا صادق است وبشرط کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه
کتابت دخل ندارد در تحقق حیوانیت ومادام الوصف آنست که
مادامی که وصف عنوان موضوع باشد مستحیل الانفکاک باشد ثبوت

محمول

محمول از موضوع مثال مادام الوصف کل کاتب حیوان بالضرورة مادام
کاتبا وبشرط الوصف مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام
کاتبا ووصف عنوان آنچیزیست که فهم کرده شود از لفظ موضوع
وما صدق وصف عنوانی ذات موضوع است وبدانکه نسبت میانه
مادام الوصف وضروریه مطلقه عموم وخصوص مطلق است مادام
الوصف اعم مطلق بواسطه آنکه هرگاه که ثبوت محمول از برای موضوع
ضروری باشد مادام که ذات موضوع موجود باشد همچنین ثبوت
محمول از برای موضوع ضروری خواهد بود مادامیکه وصف موضوع
باشد مثل کل انسان حیوان بالضرورة مادام انسانا اما لازم نیست
که هرگاه ثبوت محمول از برای موضوع ضروری باشد مادامیکه وصف
موضوع باشد همچنین ثبوت محمول از برای موضوع ضروری باشد
مادامی که ذات موجود باشد بواسطه آنکه میتواند بود که محمول
ضروری الثبوت باشد یا ضروری السلب باشد از موضوع مادامیکه
وصف موضوع باشد بدون ذات موضوع مثل کل منخسف مظلم
بالضرورة مادام منخسفا ونسبت ضروریه مطلقه ومشروطه
بشرط الوصف عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع کل
انسان حیوان بالضرورة مادام انسانا ماده افتراق از جانب

ضروریست مثل کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا در اینجا صادق
ضروریه وصادق نیست بشرط الوصف بواسطه آنکه محمول از برای
موضوع ثابت است در قضیهٔ مذکوره خواه آن موضوع متصف بوصف
عنوانی بالفعل باشد وخواه بالقوه مثل حیوانیت که لازم کاتب است
خواه متصف بوصف کتابت بوده باشد بالفعل وخواه نبوده
باشد که حیوانیت لازم اوست ومادهٔ افتراق ایجاب مشروطه
بشرط وصف مثل کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا **او فی وقت
معین فوقتیة مطلقة** یا آنست که حکم کرده میشود بضرورة ثبوت
محمول از برای موضوع در وقت معین از اوقات وجود موضوع
واین قضیه را وقتیهٔ مطلقه میگویند اما وقتیه بواسطه اعتبار
تعیین وقت در او منظور است اما مطلقه بواسطه عدم تقیید او
بلا دوام یا بلا ضرورة ووقتیهٔ مطلقه اعم از آنست است از مشروطه
عامه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کرده شود بضرورة ثبوت محمول یا
بضرورة سلب محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است
بضرورت ثبوت یا بضرورة سلب در وقت معین بواسطه آنکه
وصف معین است ولازم نیست که هرگاه حکم کرده شود بضرورة
ثبوت یا بضرورة سلب در وقت معین غیر اوقات وصف بلکه مثل

کل قمر منخسف بالضرورة وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس که حکم
کرده ایم بضرورت ثبوت محمول که انخسافست از برای موضوع که قمر است در وقت
معین که حیلولهٔ ارض است واین غیر وقت وصف است پس
قضیهٔ وقتیه صادق باشد ومشروطهٔ عامه صادق نیست بواسطه آنکه
انخساف ضروری قمر نیست در وقت وصف قمریت ولا
لازم میاید که دائما قمر منخسف باشد ومادهٔ اجتماع مثل کل کاتب
حیوان فی وقت معین صادقست که آن وقت معین است ومادام
کاتبا نیز صادقست وچون معلوم شد که وقتیهٔ مطلقه اعم است
از ضروریه ومشروطه اعم از اعم از شی اعم از آن شی است پس وقتیهٔ
مطلقه اعم از ضروریه باشد **او غیر معین فمنتشرة مطلقة**
یا آنست که حکم کرده اند در قضیه بضرورة ثبوت محمول یا بضرورت سلب
محمول در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع واین قضیه را
منتشرهٔ مطلقه میگویند اما منتشره بواسطه عدم تعیین وقت
در او ومطلقه بواسطه عدم تقیید او بلا دوام یا بلا ضرورت
ومنتشرهٔ مطلقه اعم است از وقتیهٔ مطلقه بواسطه آنکه هرگاه حکم
کنند بضرورت نسبت محمول وقت معین حکم کرده خواهد شد
بضرورة ثبوت محمول برای موضوع فی وقت ما ومثال این ظاهر است

ولازم نیست که هر گاه حکم کنند بضرورت نسبت در وقت ما حکم شده باشد
بضرورت نسبت در وقت معین مثل کل انسان حیوان متنفس بالضرورة
وقتی ما وهنا او حکم کرده ایم بضرورت نسبت در وقت ما و حکم نکرده ایم
بضرورت نسبت در وقت معین مادهٔ اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت
الحیلولة صادقست و وقت ما نیز صادقست و چون معلوم شد
که منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه و وقتیه مطلقه اعم است از
مشروطه عامه و مشروطه عامه اعم است از ضروریه و اعم اعم اعم میباشد
پس منتشره از ضروریه اعم باشد **او بدوامها ما دام الذات فدائمة**
مطلقة او بدوامها عطف است بر قول او که بضرورة النسبة است
یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بدوام نسبت مادامیکه ذات موضوع
موجود باشد آن قضیه را دائمه مطلقه گویند اما دائمه بواسطه آنکه متضمن است
بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع
و مطلقه چرا بواسطه آنکه مقید نیست بدوام بوصفی یا وقتی و دائمه
مطلقه اعمست از ضروریه مطلقه بواسطه آنکه هر گاه که نسبت مستحیل
الانفکاک باشد دائمی خواهد بود و لازم نیست که هر گاه نسبت
دائمی باشد مستحیل الانفکاک باشد چه شاید که ممکن الانفکاک
باشد و اما هر گز منفک نشود مثل حرکت فلک که ممکن الانفکاک است

از

از فلک و اما دائمی است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک دائما
و صادق نیست کل فلک متحرک بالضرورة و اعم من وجه است از مشروطه
عامه بواسطه آنکه صادق می آیند در مادهٔ کل انسان حیوان و صادق می آید
دائمه بدون مشروطه عامه در مادهٔ کل فلک متحرک و صادق می آید مشروطه
عامه بدون دائمه در مادهٔ کل قمر منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است
از وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بواسطه آنکه صادق می آیند در مادهٔ
کل انسان حیوان و صادق می آید دائمه بدون ایشان در مادهٔ که خالی
باشد از ضرورت ذاتی و وصفی مثل کل فلک متحرک است و صادق می آیند
وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در مادهٔ که خالی باشد از ضرورت
از دوام بحسب ذات مثل کل منخسف مظلم **او ما دام الوصف**
فعرفیة عامة یا آنکه باشد حکم در قضیه بدوام نسبت ما دام الوصف
یعنی مادامیکه ذات موضوع متصف باشد بوصف عنوانی و این قضیه را
عرفیه عامه میگویند اما عرفیه چرا بواسطه آنکه اهل عرف میفهمند این معنی را
از سالبه گاهی که ذکر نکنند جهت را تا آنکه هر گاه که گوییم لا شیء من النائم بمستیقظ
اهل عرف میفهمند از این قول سلب استیقاظ از ذات نائم مادامیکه
متصف باشد بصفت نوم و چون اخذ کرده اند این معنی را از عرف نسبت
داده اند این معنی را بعرف و عرفیه اش گفته اند و اما عامه چرا بواسطه آنکه اعم

اعم است از عرفیه عامه چنانچه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است
از ضروریه و مشروطه عامه و دائمه بواسطه آنکه صادق می‌آید در ماده
کل انسان حیوان و صادق می‌آید عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب
متحرک الاصابع مادام کاتبا دائما و اعم من وجه است از وقتیه و منتشره
بواسطه آنکه صادق می‌آیند در ماده کل انسان حیوان و صادق می‌آید
عرفیه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا
و صادق می‌آیند ایشان بدون عرفیه در ماده کل قمر منخسف
او بفعلیتها فمطلقة عامة او بفعلیتها عطف است بر قول او
که بدوامها یعنی اگر باشد حکم در قضیه بفعلیت نسبت پس آن
قضیه را مطلقه عامه میگویند اما مطلقه چرا بواسطه آنکه قضیه را
هرگاه اطلاق کنند و مقید نسازند بجهتی از دوام و ضرورت و لادوام
و لاضرورت فهم میشود از او فعلیت نسبت پس چون این معنی مفهوم
قضیه مطلقه است باید که او را باین نام و اما عامه چرا بواسطه آنکه
اعم است از وجودیه لادائمه و لاضروریه چنانچه معلوم خواهد شد
و مطلقه عامه اعم از جمیع بسایط است بواسطه آنکه هرگاه نسبت ضروریه
یا دائمه باشد فعلیت نسبت خواهد بود و لازم نیست که هرگاه
فعلیت نسبت باشد نسبت ضروریه یا دائمه باشد و این ظاهر است و اما

بفعلیت

بفعلیت نسبت مخصوص نسبت است بواحد از منتشره ثلاثه **او بعدم ضرورة**
خلافها فممکنة عامة یا آنکه باشد حکم در قضیه بعدم ضرورت
خلاف نسبتی که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد حکم در قضیه بایجاب
خواهد بود بمفهوم امکان سلب ضرورت بواسطه آنکه نسبتی که مذکور است
در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیه
بسلب خواهد بود بمفهوم امکان سلب ضرورت ایجاب بواسطه آنکه
نسبتی که مذکور است در قضیه سلب است و خلاف سلب ایجاب است
مثلا هرگاه که گوییم کل نار حارة بالامکان العام معنی او چنین میشود
که سلب حرارت از نار ضروری نیست و هرگاه که گوییم لاشیء من النار
بحارة بالامکان العام معنی او چنین میشود که ایجاب حرارت مر نار را
ضروری نیست و این قضیه را ممکنه عامه میگویند اما ممکنه چرا بواسطه
آنکه اعم است از ممکنه خاصه چنانکه معلوم شود و ممکنه عامه اعم است
از مطلقه عامه بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ایجاب بالفعل پس
لا اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست و سلب ضرورت
سلب امکان ایجاب است پس هرگاه که صادق آید ایجاب بالامکان
و لازم نیست که هرگاه صادق آید ایجاب بالامکان صادق آید ایجاب
بالفعل بواسطه آنکه جایز است که ایجاب ممکن باشد و هرگز واقع

نباشد مثل کل عنقاء طایر و همچنین هر گاه که صادق آید سلب بالفعل صادق
نمی آید لا اقل الممکنه ایجاب ضروری نیست و سلب ضروری ایجاب امکان
سلب است پس هر گاه که صادق آید سلب بالفعل صادق نمی آید سلب بالامکان
و لازم نیست که هر گاه صادق آید سلب بالامکان صادق آید سلب بالفعل
بواسطه آنکه جایز است که سلب ممکن باشد و هرگز بفعل نیاید مثل لا شیء
من الفلک بمتحرک و چون که ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه و مطلقه
عامه اعم است از باقی قضایای بسیطه پس ممکنه اعم بسائط باشد
فهذه بسائط یعنی این قضایا که مذکور شد قضایای بسیطه
که معتبرند نزد اهل صناعه و بحث کرده اند اهل صناعه از احکام ایشان
و بعضی از قضایای بسیطه هست که از اعتبار نکرده اند و بحث از
احکام ایشان نکرده اند چنانچه در باب نقیض معلوم خواهد شد
چون مصنف فارغ شد از احکام بسائط شروع کرد در احکام مرکبات
و گفت **وقد یقید العامتان والوقتیتان باللادوام الذاتی**
فیسمی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة
والوقتیة والمنتشرة یعنی و گاه هست که مقید میسازند عامتان
را یعنی مشروطه عامه و عرفیه عامه و وقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه
مطلقه و منتشره مطلقه بلادوام ذاتی یعنی بلادوام بحسب ذات

پس

پس بنامند مشروطه عامه که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه
اما مشروطه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر شرط وصف چنانچه معلوم گشت
و اما خاصه چرا بواسطه آنکه اخص است از مشروطه عامه که مقید است
و بنامند عرفیه عامه که مقید است بلادوام ذاتی عرفیه خاصه اما عرفیه
چرا بواسطه آنکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد و اما
خاصه چرا بواسطه آنکه اخص است از عرفیه عامه و بنامند وقتیه مطلقه
که مقید است بلادوام ذاتی وقتیه بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید
بلادوام و بنامند منتشره مطلقه که مقید است بلادوام ذاتی
منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام اما مشروطه
خاصه موجبه مثل کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما ترکیب او
از مشروطه عامه موجبه است که جزو اول است و از سالبه مطلقه عامه
یعنی لا شیء من المنخسف بمظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطه
آنکه هر گاه که ایجاب محمول از برای موضوع دایم نباشد در جمیع اوقات
ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات و هر گاه که ایجاب متحقق
نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله و این معنی
سالبه مطلقه عامه است که از لادوام مفهوم میگردد و اما مشروطه
خاصه سالبه مثل لا شیء من المنخسف بمضیء ما دام منخسفا لا دائما ترکیب او

ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه
که آن جزء ثانی است بواسطه آنکه هرگاه که سلب محمول از موضوع دائمی
نباشد سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق خواهد
بود فی الجمله و این معنی موجبه مطلقه عامه است که لا دوام اشارت است
بآن و نسبت میان مشروطه خاصه و ضروریه و دائمه مباینه کلی است
اما مباینه مشروطه خاصه با دائمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه مقید است
بلا دوام بحسب ذات و دائمه بدوام بحسب ذات است و دوام
بحسب ذات و لا دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینه کلی
و اما مباینه مشروطه خاصه با ضروریه بواسطه آنکه حکم کرده‌ایم
در ضروریه بحسب ذات پس دوام بحسب ذات و ضرورت
بحسب ذات اخص است از دوام بحسب ذات پس دوام
بحسب ذات اعم باشد و نقیض اعم که لا دوام بحسب ذات است
مباینه کلی پس مشروطه خاصه مباین ضروریه باشد مباینه
کلی و مشروطه خاصه اخص مطلق است از مشروطه عامه
بواسطه آنکه مشروطه خاصه مشروطه عامه است با قید لا دوام
و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که مشروطه
خاصه اخص است از مشروطه عامه و مشروطه عامه اخص است از

باقی

باقی قضایا یعنی وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و عرفیه عامه و مطلقه
عامه و ممکنه عامه پس مشروطه خاصه اخص باشد از باقی قضایا بواسطه
آنکه اخص اخص از شیء اخص از آن شیء است و اما عرفیه خاصه
موجبه مثل کل کاتب متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او
از عرفیه عامه موجبه است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه
یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل که لا دوام اشارت است
بآن و اما عرفیه خاصه سالبه مثل لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع
ما دام کاتبا لا دائما ترکیب او از سالبه عرفیه عامه است که آن جزء
اول است و آن جزء از موجبه مطلقه عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع
بالفعل که لا دوام اشارت است بآن تفصیلی که در مشروطه خاصه
معلوم شد و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه
هرگاه که صادق آید ضرورت بحسب وصف لا دائما صادق
میاید دوام بحسب وصف لا دائما مثل کل منخسف مظلم
ما دام منخسفا لا دائما و لازم نیست که هرگاه که صادق آید
دوام بحسب وصف لا دائما صادق آید ضرورت بحسب وصف
لا دائما صادق است مثلا کل کاتب متحرک الاصابع ما دام
کاتبا لا دائما بواسطه آنکه تحرک اصابع از کاتب ابدا هیچ وقتی

ضروری نیست اگرچه وقت کتابت باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه
خاصه مباین دائمه است مباین کلی بواسطه آنکه عرفیه خاصه مقید است
بلادوام بحسب ذات و لادوام بحسب ذات مباین دوام بحسب
ذات است مباین کلی چنانچه گذشت و اعم من وجه است از وقتیه
مطلقه و منتشره مطلقه و مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق
می آیند در مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه خاصه
بدون ایشان در مادهٔ کل انسان کاتب متحرک الاصابع و صادق
می آید عرفیه خاصه بدون ایشان در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص
مطلق است از عرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه خاصه عرفیه عامه است
با قید لادوام و مقید اخص است از مطلق و چون معلوم شد که
عرفیه خاصه اخص از عرفیه عامه است و عرفیه عامه اخص است از
مطلقه عامه و ممکنه عامه و اما وقتیه موجبه مثل کل قمر منخسف
وقت حیلولة الارض بینه و بین الشمس لا دائما مرکب است از
وقتیه مطلقه موجبه است که آن جزو اول است و از سالبه مطلقه
عامه یعنی لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما مرکب است
از سالبه وقتیه مطلقه که آن جزو اول است و از موجبه مطلقه
عامه مثل کل قمر منخسف بالفعل که لادوام اشارت است بآن

وقتیه

و وقتیه اخص من وجه است از عرفیه خاصه بواسطه آنکه صادق
می آیند در مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه خاصه بدون
وقتیه در مادهٔ کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آید وقتیه
بدون عرفیه خاصه در مادهٔ کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض
بینه و بین الشمس لا دائما و اعم مطلق است از مشروطه خاصه
بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا دائما صادق
می آید ضرورت بحسب وصف لا دائما صادق می آید ضرورت در
وقت معین لا دائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است
مثل کل منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه صادق باشد
ضرورت در وقت وصف معین لا دائما صادق باشد ضرورت در
وقت وصف چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف
باشد مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه و بین
الشمس لا دائما صادق است و صادق نیست کل قمر منخسف
ما دام قمراً لا دائما و مباین دائمتین است بواسطه تقیید بلادوام
چنانچه گذشت و اعم من وجه است از عامتان بواسطه آنکه
صادق می آیند در مادهٔ کل منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه
بدون ایشان در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه

مطلقه بواسطه آنکه وقتیه مطلقه با قید لا دوام بحسب ذات و مقید
اخص است از مطلق و چون معلوم شد که وقتیه اخص مطلقه است
از وقتیه مطلقه و وقتیه مطلقه اخص مطلق است از منتشره مطلقه
و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس وقتیه اخص مطلق است از منتشره
مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه اما منتشره موجبه مثل کل انسان
متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه که
آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من الانسان
بمتنفس بالفعل که لا دوام اشارت است بآن و اما منتشره سالبه
مثل لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دائما ترکیب او از
سالبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه
عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لا دوام اشارت است بآن
و منتشره اعم است از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت
در وقت معین لا دائما صادق بباید ضرورت در وقت معین
لا دائما صادق می‌آید ضرورت در وقتی لا دائما و عکس نیست
و نسبت منتشره با باقی قضایا همچون نسبت وقتیه است با باقی
قضایا الا نسبت او با وقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است
از وقتیه مطلقه چنانچه گذشت ماده اجتماع کل منخسف مظلم ما دام

افتراق

افتراق از جانب منتشره کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ماده
افتراق از جانب منتشره وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان وقد
یقید المطلقة العامة باللاضرورة الذاتیة فتسمی الوجودیة اللاضروریة
و گاه هست که مقید میسازند مطلقه عامه بلاضرورة ذاتی پس بنامند
او را وجودیه لاضروریه اما وجودیه چرا بواسطه آنکه مشتمل است بر
مطلقه عامه که حکم کرده شده است در او بفعلیت وجود نسبت و اما
لاضروریه چرا بواسطه آنکه جزء ثانی ممکنه عامه است و ممکنه عامه حکم
کرده میشود در او بسلب ضرورت اما وجودیه لاضروریه موجبه مثل کل
انسان کاتب لا بالضرورة ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است که
آن جزء اول است و از سالبه ممکنه عامه که از لاضرورت مفهوم میگردد یعنی
لا شیء من الانسان بکاتب بالامکان العام بواسطه آنکه هرگاه که ایجاب
محمول از برای موضوع ضروری نباشد مخصوص خواهد بود سلب ضرورت
ایجاب و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است و اما وجودیه
لاضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او
از سالبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه ممکنه عامه
که از لاضرورت مفهوم میگردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان
العام بواسطه آنکه هرگاه که سلب محمول از موضوع ضروری نباشد

متحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب و سلب ضرورة سلب امکان
عام موجبه است و وجودیه لاضروریه اعم مطلقست از خاصتان و
وقتیتان بواسطه آنکه هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف یا دوام
بحسب وصف یا ضرورت در وقت معین یا ضرورت در وقت ما
لادائما صادق خواهد بود اما فعلیت نسبت لا بالضرورة و عکس
نیست و این ظاهر است و باین ضروریه است بواسطه تقیید او
بلا ضرورت و اعم من وجه است از دائمه بواسطه آنکه صادق می آید
دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق
می آید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل
انسان کاتب لا بالضرورة و همچنین اعم من وجه است از عامتان
و وقتیتان مطلقتان بواسطه آنکه صادق می آید در ماده مشروطه
خاصه و صادق می آید ایشان بدون وجودیه لاضروریه در ماده
ضروریه مثل کل انسان حیوان و صادق می آید وجودیه لاضروریه
بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب
لا بالضرورة و اخص مطلقست از مطلقه عامه و ممکنه عامه و این
ظاهر است او بالادوام الذاتی و یسمی الوجودیة اللادائمة
یعنی گاه هست که مقید میسازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی و می
نامند

و بنامند او را وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانچه گذشت اما لادائمه بواسطه
آنکه جزء ثانی او مطلقه است و لادوام اشاره است بانچه معلوم خواهد شد
اما وجودیه لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب او از موجبه
مطلقه است و لادوام اشارتست بانچه معلوم خواهد شد اما وجودیه
گران جزء اولست و از سالبه مطلقه عامه که لادوام اشاره است بان بواسطه
آنکه ایجاب محمول از برای موضوع هرگاه که دائمی نباشد متحقق خواهد بود
سلب فی الجملة و سلب فی الجملة اطلاق عام سالبه است و اما وجودیه لادائمه
سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب لادائما ترکیب او از سالبه مطلقه
عامه است که آن جزء اولست و از موجبه مطلقه عامه که لادوام اشارتست
بان بواسطه آنکه هرگاه که سلب محمول از موضوع دائمی نباشد متحقق خواهد
بود ایجاب فی الجملة و ایجاب فی الجملة اطلاق عام موجبه است و وجودیه
لادائمه اخص مطلقست از وجودیه لاضروریه بواسطه آنکه هرگاه که
متحقق باشد فعلیت نسبت لادائما متحقق خواهد بود فعلیت نسبت
لا بالضرورة مثل کل انسان کاتب لادائما و عکس نیست در ماده دوام
خالی از ضرورت مثل کل فلک متحرک لا بالضرورة صادقست و لادائما
صادق نیست بواسطه آنکه حرکت فلک را دائمی میدانند بزعم
فلاسفه و اعم من وجه است از خاصتان و وقتیتان و عامتان و

ودو لمتباینان مطلقتان بان بیانی که گذشت در وجودیه لاضروریه و میان
ضروریه و دائمه است بواسطه تقیید او بلادوام و اعم مطلق است از مطلقه
عامه و ممکنه عامه و این ظاهر است وقد یقید الممکنة العامة بلا ضرورة جانب
الموافق ایضا ویسمی الممکنة الخاصة یعنی گاه هست که تقیید
بسازند ممکنه عامه را بجانب موافق نیز چنانچه مقید ساختند بجانب
مخالف و بنامند او را ممکنه خاصه اما ممکنه چرا بواسطه آنکه اخص است از
ممکنه عامه شد و هر گاه گوییم کل انسان کاتب بالامکان الخاص یا لا شیء
من الانسان بکاتب بالامکان الخاص یعنی او چنین شود که سلب
کتابت از انسان و ایجاب کتابت از انسان ضروری نیست پس
هیچ فرق نیست میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه ممکنه عامه خاصه
الا باین که در موجبه ممکنه خاصه ایجاب صریح است و سلب ضمنا و در
سالبه بعکس و ممکنه خاصه اخص مطلقست از باقی مرکبات و این
ظاهر است و مباین ضروریه است بواسطه آنکه حکم کرده ایم در او بسلب
ضروریه از طرفین و اعم من وجه است از دائمه و عامتان و وقتیتان و
مطلقتان بان بیان که گذشت در وجودیه لاضروریه و صادق
میاید در وجودیه لادائمه و همچنین اعم من وجه است از
مطلقه عامه بواسطه آنکه صادق میاید بر وجودیه لاضروریه و صادق

بیاید

میاید مطلقه عامه بدون ممکنه عامه خاصه در ماده ضروریه و صادق میاید
ممکنه خاصه بدون مطلقه عامه جائیکه امکان بفعل نیاید مثل کل عنقاء
طائر و اخص مطلقست از ممکنه عامه و این خود ظاهر است وهذه
مرکبات لان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة واللاضرورة الی ممکنة
عامة مخالفتي الکیفیة موافقتي الکمیة لما قیدتا بهما
یعنی این قضایای سبعه که مذکور شد مرکبات‌اند بواسطه آنکه لادوام که ملحق
ایشان است اشاره است بمطلقه عامه و لاضروره بممکنه عامه چنانچه معلوم
شد که مخالف باشند این مطلقه عامه و ممکنه عامه در کیفیت و موافق
باشند در ترکیب کمیت مر این قضیه را که مقید شده است بایشان
یعنی اگر آن قضیه موجبه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه سالبه باشند
و اگر آن قضیه سالبه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه موجبه باشند
و اگر آن قضیه کلیه باشد مطلقه عامه و ممکنه عامه نیز کلیه باشند
و اگر جزئیه جزئیه فصل الشرطیة المتصلة ان حکم فیها بثبوت نسبة علی
تقدیر اخری او نفیها لزومیة ان کان ذلك لعلاقة والا فاتفاقیة
قبل ازین معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند در او بثبوت
شیء از برای شیء و یا سلب شیء از برای شیء و این شرطیه بر دو
قسمست متصله و منفصله متصله آنست که حکم کرده باشند در او

بثبوت نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه متصله بر دو قسم است
لزومیه و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی او علاقه باشد
و علاقه امری را گویند که بسبب او مقدم مستلزم تالی باشد و علاقه
چون علیت و تضایف علیه عبارت از آنست که مقدم علت تالی
باشد یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة
ثالثة باشند و آنکه مقدم علت تالی باشد مثل ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعة مقدم است و النهار
موجود تالی است و طلوع شمس علت وجود نهار است و آنکه
مقدم علت معلول تالی باشد مثل ان کان النهار موجود
فالشمس طالعة که وجود نهار که مقدم است معلول طلوع شمس است
که تالیست و آنکه مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالثة باشند
مثل ان کان النهار موجودا فالعالم مضیئ که النهار موجود مقدم
است و العالم مضیئ تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول
علت ثالثه اند که آن الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علت
تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود بواسطه آنکه هرگاه که علت
بتفصیل آید معلول بتفصیل میاید و مقدم هرگاه که معلول تالی
باشد لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه که معلول بتفصیل

بکذ

اید علت نیز بتفصیل بیاید و همچنین اگر مقدم و تالی هر دو معلول
علة ثالثه باشند مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه
هرگاه مقدم بتفصیل اید علت بتفصیل خواهد امد بواسطه آنکه هرگاه
که معلول بتفصیل اید علت بتفصیل بیاید و هرگاه علت بتفصیل اید
تالی نیز بتفصیل بیاید بواسطه آنکه او معلول همین علتست و علة
که بتفصیل آمد معلولش نیز بتفصیل میاید بواسطه آنکه او معلول
همین علتست و علت که بتفصیل آمد معلولش نیز بتفصیل بیاید
و اما تضایف بیان روشنی آنست که از تعقل کل واحد تعقل
دیگری لازم آید مثل ابوة و بنوة و ظاهر است که هرگاه مقدم تضایف
تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود مثل ان کان زید ابا عمرو
کان عمرو ابنه و آنکه مذکور شد اقسام لزومیه بود و اگر همچنین نباشد
یعنی میان مقدم و تالی علاقه نباشد این اتفاقیه میگویند
مثل ان کان الانسان ناطق فالحمار ناهق آنکه انسان ناطق
باشد لازم ندارد که حمار ناهق باشد لیکن بطریق اتفاق واقع
شده است که در جمیع اوقات که انسان ناطقست حمار ناهق است
و بعضی بر تقسیم مصنف اعتراض کرده اند که اگر از وجود علاقه لزومیه
و عدمش در اتفاقیه وجود و عدم علاقه در نفس الامر مراد است

لزومیه کاذبه و اتفاقیه کاذبه بیرون میرود و اگر مراد آنست که باعتبار
لیکن باشد قسم ثالث که آنرا مطلقه میگویند می ماند
چرا که اگر اعتبار علاقه کند لزومیه باشد و اگر اعتبار عدم لزومیه
نماید اتفاقیه باشد و اگر هیچکدام اعتبار نکند او را مطلقه
میگویند ومنفصلة ان حکم فیها بتنافی نسبتین او لا تنافیهما
صدقا وکذبا وهی الحقیقیة او صدقا فقط فمانعة الجمع او کذبا فقط فمانعة الخلو
وکل منها عنادیة ان کان التنافی لذاتی الجزئین والا فاتفاقیة
ومنفصله آنست که حکم کرده شود در او بتنافی دو نسبت یا سلب
تنافی دو نسبت در صدق و کذب و این را حقیقیه گویند
یعنی اینها هر دو بر یک شیء باهم صادق نیایند و هر دو باهم کاذب
نیایند و اگر حکم کرده باشند در او بتنافی دو نسبت در صدق
و کذب این را حقیقیه موجبه میگویند مثل اما ان یکون هذا
العدد زوجا و اما ان یکون فردا یعنی این عدد یا زوج است یا فرد
است و نمیتواند بود که هم زوج باشد و هم فرد و نمیتواند بود که نه
زوج باشد و نه فرد باشد و اینکه حکم کرده اند بسلب تنافی دو نسبت
در صدق و کذب این را حقیقیه سالبه گویند مثل لیس اما ان
یکون الانسان اسود او کاتبا که میتواند بود که انسانی باشد که هم

اسود

اسود باشد و هم کاتب باشد و میتواند بود که انسانی باشد که نه
کاتب باشد و نه اسود باشد و اگر حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت
در صدق و کذب منافی نباشند این را موجبه مانعة الجمع میگویند
مثل اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا و اگر حکم بلا تنافی دو
نسبت کرده باشند در صدق تنها این را سالبه مانعة الجمع میگویند
مثل لیس اما ان یکون هذا الشیء لا شجرا او لا حجرا و اگر تنافی در
کذب تنها باشد و در صدق تنافی باشد این را موجبه مانعة
الخلو میگویند مثل اما ان یکون الشیء لا حجرا او لا شجرا و اگر حکم کرده
باشند بلا تنافی دو نسبت در کذب تنها این را سالبه مانعة
الخلو میگویند مثل لیس اما ان یکون الشیء شجرا او حجرا و مضمون سالبه
مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است و مضمون سالبه مانعة الجمع
مضمون موجبه مانعة الخلو است و قید فقط که در مانعة الجمع و مانعة
الخلو کرده است احتمال دو معنی دارد یکی آنکه حکم کرده باشند در مانعة
الجمع بتنافی دو نسبت در کذب صدق و بس یعنی در کذب تنافی
نباشد و این را مانعة الجمع بمعنی اخص می گویند دوم آنکه حکم کرده باشند
در او بتنافی دو نسبت در صدق فقط یعنی بلسکوت از حال
کذب اعم از آنکه تنافی در کذب باشد یا نباشد و این را مانعة الجمع

بمعاند میگویند و برین قیاس است مانعة الخلو و هر یک از این حقیقیه
و مانعة الجمع و مانعة الخلو بر دو قسم اند عنادیه و اتفاقیه عنادیه آنست که
میانه تنافی این دو جزو بواسطه ذات ایشان باشد مثال اما ان یکون
هذا العدد زوجا و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیه
و ذات فردیه منافات است و مثال اما ان یکون هذا الشی لا شجرا او لا حجرا
که میانه ذات لا شجریه و لا حجریه منافات است و اگر تنافی میانه جزئین
لذاتهما نیست آنرا اتفاقیه میگویند چنانکه گویند اسود لا کاتب را
اما ان یکون هذا الاسود لا کاتبا او کاتبا و باید دانست که هم چنانکه قضیه
حملیه منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله شرطیه نیز بر دو قسمت
منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله و هم چنانکه کلیت حملیه
باعتبار کلیت حکمست نه باعتبار کلیت موضوع و محمول همچنین کلیت
شرطیه حکمست نه باعتبار کلیت مقدم و تالی بواسطه آنکه قول
ما کلما کان زید یکاتب فهو یحرک یده قضیه کلیه است با آنکه
مقدم و تالی او جزئی اند پس معلوم شد که کلیت شرطیه باعتبار
کلیت حکمست در جمیع ازمان و بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع
باشد با مقدم نه باعتبار کلیت مقدم یا تالی و باین تصریح کرده است
بقول خود که **ثم الحکم فی الشرطیه ان کان علی تقادیر جمیع المقدم**

پس

پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع تقادیر مقدم است فهی یعنی در
جمیع اوقات و ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد
با مقدم آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان
زید انسانا کان حیوانا پس حکم کرد او بلزوم حیوانیت زید
مر انسانیت زید را در جمیع اوقات و ازمان و بنا بر جمیع اوضاعی
که ممکن الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن زید قائم و بودن
عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیر اینها و اما منفصله کلیه
مثل آنکه گوییم دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا که حکم
در قضیه بتنافی فردیت عدد است مر زوجیت عدد را در جمیع ازمان
و بنا بر جمیع اوضاعی که ممکن الاجتماع باشد با مقدم و سور
موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما و متی و در منفصله موجبه
کلیه دائما و سور سالبه منفصله کلیه و سالبه متصله کلیه لیس البته
البته است مثال سالبه کلیه متصله لیس البته ان کانت الشمس
طالعة فاللیل موجود و مثال سالبه منفصله کلیه لیس البته
اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا **او**
بعضها فقط فجزئیة یعنی یا آنکه باشد حکم در قضیه شرطیه بر بعضی
تقادیر اوضاع مقدم و ازمان مطلق یعنی بدون تقیید بوضع معین

یا در وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر معینه باشد پس آن
قضیه شرطیه جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء
حیوانا کان انسانا که حکم در او بلزوم انسانیت شیء است بر حیوانیت
آن شیء را در بعضی ازمان و بنا بر بعضی اوضاع که ممکن الاجتماع باشد
با مقدم مثل بودن او ناطق لکن تعیین این وضع و زمان نمیکنیم
بلکه اطلاق میکنیم و اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون
الشیء حجرا او ناميا که حکم در او بمنافات نامیه شیء است و حجریت آن
شیء در بعضی ازمان و بنا بر بعضی اوضاع که ممکن الاجتماع باشد
با مقدم مثل بودن آن شیء از عنصریات لیکن تعیین این زمان
و این وضع نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم و سور موجبه جزئیه متصله
و موجبه جزئیه منفصله قد یکون است و سور سالبه جزئیه
منفصله متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة فاللیل
موجود و مثال سالبه جزئیه منفصله قد لا یکون اما ان یکون
الشمس طالعة او یکون النهار موجودا **او بعضها مطلقا فجزئية**
یعنی یا آنکه باشد در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم و بر بعضی
ازمان لیکن نه مطلقا بل معینا یعنی تعیین آن بعضی ازمان
و اوضاع میکنیم پس آن قضیه شرطیه شخصیه است اما متصله شخصیه

او معینا فشخصیة

بنا

بنا بر تعیین زمان مثل ان جئتنی الیوم اکرمتک و بنا بر تعیین بعضی
اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید او عمرو **والا فمهملة**
یعنی و اگر نباشد حکم در شرطیه بر جمیع تقادیر مقدم مطلقا و نه بر
بعضی تقادیر مقدم معینا بلکه حکم کرده باشند در او بر تقدیر وقوع
مقدم سواء کان جمیعا او بعضا مطلقا او معینا پس این قضیه را
مهمله گویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود و اما منفصله مهمله مثل العدد اما ان یکون زوجا او فردا
و لفظ ان و لو و اذا در اتصال از برای اهمال است **وطرفا الشرطیة**
فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان
او مختلفتان یعنی طرفین قضیه
شرطیه که مسمی بمقدم و تالی اند اگر چه قضیه بالفعل نیستند
بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن ایشان در اصل هر دو قضیه
حملیه اند مثل کلما کان الشیء انسانا فهو حیوان که طرفین این
قضیه یعنی الشیء انسان و هو حیوان دو قضیه حملیه اند یا آنکه
طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود دو قضیه اند یا آنکه طرفین دو قضیه منفصله اند مثل
کلما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا فدائما

اما ان يكون منقسما بمتساويين او غير منقسم بمتساويين دو قضيه
منفصله يا اينكه طرفين شرطيه دو قضيه اند مختلف در حمل و اتصال
وانفصال و متصور است اينجا شش صورت در متصلات و شش
در منفصلات اما امثله متصلات اول آنكه مقدم حمليه باشد
و تالى متصله مثل ان كانت الشمس علة لوجود النهار وكلما
كانت الشمس طالعة فالنهار موجود فوجود النهار لازم لطلوع
الشمس دويم آنكه مقدم حمليه باشد و تالى منفصله مثل ان كان
هذا عددا فهو اما زوج واما فرد چهارم عكس اين مثل كان
هذا اما زوجا او فردا كان عددا پنجم آنكه مقدم متصله باشد
و تالى منفصله مثل كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فدائما اما ان يكون الشمس واما ان لا يكون النهار موجود ششم
عكس اين مثل ان كان دائما اما ان يكون الشمس طالعة واما
واما ان لا يكون النهار موجودا وكلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
و امثله منفصلات اول آنكه مقدم حمليه باشد و تالى متصله مثل اما
ان لا يكون الشمس علة لوجود النهار واما ان يكون كلما كانت
الشمس طالعة فالنهار موجود دويم عكس اين مثل اما ان يكون
كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان لا يكون الشمس علة

لوجود

لوجود النهار واما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود دويم
عكس اين مثل اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
واما ان لا يكون الشمس علة لوجود النهار سيم آنكه مقدم حمليه باشد
و تالى منفصله مثل اما ان يكون هذا الشيء ليس عددا واما ان يكون هذا
زوجا او فردا چهارم عكس اين مثل اما ان يكون هذا الشيء زوجا
او فردا واما ان يكون هذا الشيء ليس عددا پنجم آنكه مقدم
متصله باشد و تالى منفصله مثل اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة
فالنهار موجود واما ان يكون الشمس طالعة او لا يكون النهار موجودا
ششم عكس اين مثل اما ان يكون الشمس طالعة او لا يكون النهار
موجودا او اما ان يكون كلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود الا
انها اخرجتا بزيادة لا اتصال ولا انفصال عن التمام
يعنى طرفين قضيه شرطيه در اصل دو قضيه تام اند الا اينكه بيرون
رفته اند بسبب زيادتى اداة اتصال يا انفصال از اينكه قضيه
تام باشند بواسطه آنكه قضيه تام آنست كه مشتمل باشد بر حكم و نسبه
زيادتى اتصال يا انفصال زايل شده است از ايشان حكم
فصل التناقض اختلاف القضيتين بحيث يلزم لذاته من صدق
كل كذب الاخرى وبالعكس تناقض اختلاف دو قضيه است بحيثيتى

که لازم آید لذاته صدق هر یک از این دو قضیه کذب دیگری را و از کذب
هر یک صدق دیگری و قید لذاته کرده بواسطه آنکه اختلاف مستلزم
صدق احدی نقیضین و کذب دیگری باشد اما نه لذاته بلکه
بواسطه امر خارجی باشد بیرون رود مثل کل حیوان انسان
و بعض حیوان لیس بناطق اگرچه اختلاف هست بحیثیتی که از
صدق هر یک کذب دیگری لازم می آید و بر عکس اما نه لذاته است
بلکه بواسطه امر خارجی است که آن مساوات انسان و ناطق است
ولا بد من الاختلاف فی الکم والکیف والجهة و ناچار است
در تحقق تناقض اختلاف قضیتین از سه چیز اول کم یعنی کلیه
و جزئیه یعنی می باید که اگر یکی از قضیتین کلی باشد و دیگری جزئی
باشد و بر عکس که اگر اختلاف در کم نباشد و هر دو کلی باشند
یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیرا که جایز است که کلیتین
هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان و لا شیء من الحیوان بانسان
که هر دو کاذبند و جایز است که جزئیتین هر دو صادق باشند مثل
و بعض الحیوان انسان و بعض الحیوان لیس بانسان که هر دو صادقند
دوم آنکه اختلاف در کیف که ایجاب و سلب باشد نیز می باید زیرا
که بی آن دو موجبه و دو سالبه این نوع اختلاف متحقق نتواند شد

و این

و این ظاهر است سیوم اختلاف در جهت است یعنی می باید که جهت
هر یک از این دو قضیه غیر یکدیگر باشد که اگر هر دو قضیه یک جهت
داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضروره و بعض
الانسان لیس بکاتب بالضروره که هر دو کاذبند و کل انسان کاتب
بالامکان و بعض الانسان لیس بکاتب بالامکان که هر دو صادقند
ولا اتحاد فیما عداها یعنی شرط است در تحقق تناقض
اتحاد در ما سوای این امور ثلثه و قوم ضبط کرده اند این اتحاد را در ضمن
هشت چیز اتحاد در موضوع و در محمول و در زمان و در مکان
و در کل و در جزء و در شرط و در قوه و فعل و در اضافه اما اتحاد
در موضوع زیرا که اگر موضوع متحد نباشد تناقض نیست مثل زید
قائم و عمرو لیس بقائم و اما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول
نباشد تناقض نیست مثل زید قائم و زید لیس بقاعد و اما
اتحاد در زمان زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قائم
فی اللیل و زید لیس بقائم فی النهار و اما اتحاد در مکان زیرا
که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی السوق و زید
لیس بقائم فی البیت و اما اتحاد در جزء و کل زیرا که اگر نباشد
تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه و الزنجی لیس باسود ای کله

اما اتحاد در شرط زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیء
بشرط عدم النهار و اما اتحاد در قوه و فعل زیرا که اگر نباشد تناقض
نیست مثل زید کاتب بالقوه و زید لیس بکاتب بالفعل و اما اتحاد
در اضافه زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای
لعمرو و زید لیس باب ای لبکر **والنقیض للضروریة الممکنة العامة**
یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه سالبه است و نقیض ضروریه
سالبه ممکنه عامه موجبه است اما که این ضروریه موجبه معنی او
ضرورت ایجابست و نقیض او سلب ضروریه ایجابست و نقیض
سلب ضروریه ایجاب امکان عام سالبه است بواسطه آنکه امکان عام
سلب ضرورة از جانب مخالف حکم است بواسطه آنکه امکان عام
سلب ضرورت و حکم در سالبه سلب است پس سلب ضرورت
ایجاب باشد و اینکه نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است
بواسطه آنکه امکان عام سلب ضرورة از جانب مخالف حکم و حکم در
اینجا ایجابست پس سلب ضرورة سلب باشد و همچنین نقیض
ممکنه عامه ضرورت است بواسطه آنکه تناقض از جانبین است
وللدائمة المطلقة العامة یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه سالبه
و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است اما اینکه نقیض دائمه

موجبه مطلقه عامه سالبه است بواسطه آنکه موجبه دائمه معنی او دوام ایجاب
در اوقات ذات و سلب دوام ایجاب در اوقات ذات لازم دارد که فعلیه
سلب را در وقتی از اوقات ذات و اما اینکه نقیض دائمه سالبه مطلقه
عامه موجبه است بواسطه آنکه دائمه سالبه معنی او دوام سلب است
و نقیض او سلب دوام سلب است و سلب دوام سلب فعلیه
ایجاب را لازم دارد و چون تناقض از جانبین است نقیض مطلقه
عامه نیز دائمه خواهد بود **وللمشروطة العامة الحینیة الممکنة** و نقیض مشروطه
عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است و نقیض مشروطه عامه سالبه
و نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است و حینیه ممکنه
نیز از جمله موجهات مشهور است که سابقا دانسته شد و تعریفش
آنکه قضیه است که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورت وصفی از
جانب مخالف حکم اما اینکه نقیض مشروطه عامه موجبه ممکنه سالبه
بواسطه آنکه مشروطه عامه موجبه حکم کرده اند بضرورة ایجاب بحسب
وصف عنوانی و نقیض او سلب ضرورة ایجابست بحسب وصف
و این معنی حینیه ممکنه سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه آنست که
حکم کرده باشند در او بسلب ضرورة وصفی از جانب مخالف
سلب که ایجابست و اما اینکه نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه

موجبه است که حینیه ممکنه از جمله موجهات مشهوره است که در سابقه
دانسته شد و تعریفش آن است که بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست که
حکم کرده باشند در او بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف و سلب
ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکنه موجبه است
بواسطه آنکه او سلب ضرورت وصفیه است از جانب مخالف
ایجاب که سلب باشد **والعرفية العامة الحينية المطلقة** حینیه مطلقه
نیز از موجهات مشهوره است و قضیه ایست که حکم کرده باشند
در وی بفعلیت نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی و
نقیض عرفیه خاصه عامه موجبه حینیه مطلقه سالبه است و نقیض
عرفیه عامه موجبه یعنی او دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف
و نقیض او سلب دوام ایجاب سلب است و سلب دوام
ایجاب سلب است و سلب دوام ایجاب سلب لازم دارد
فعلیت ایجاب را در وقتی از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه
موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسائط ذکر کرد و نقیض
دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشد بقیاس
گذاشت بواسطه آنکه ما چهار ضرورت داریم ضرورت ذاتی و ضرورت
وصفی و ضرورة در وقت معین و ضرورة در وقت ما و نقیض

ضرورة

ضرورت ذاتی بیان کرد امکان ذاتیست و نقیض ضرورت وصفی این
بیان کرد که امکان حینیه است پس معلوم خواهد بود نقیض ضرورت
در وقت معین سلب ضرورت در وقت ما خواهد بود و نقیض ضرورة
در وقت ما آخر که ممکنه وقتیه است و نقیض ضرورة در وقت ما
سلب ضرورة در وقت ما خواهد بود که آن ممکنه منتشره است
والمركبة المفهوم المردد بين نقيضي الجزئين
یعنی نقیض قضیه مرکبه مفهومیست مردد میانه نقیض جزئین بواسطه
آنکه نقیض هر شیء رفع آن شیء است و رفع مجموع برفع احد الجزئین بود
یا رفع هر دو جزء و رفع هر دو جزء نقیض آن جزء است پس نقیض قضیه
مرکبه مفهومی باشد مردد میانه نقیضین جزئین بر سبیل منع خلو
پس طریق اخذ قضیه مرکبه آنست که اولا تحقیق نمایند جزئین او را
و ثانیا تحقیق کنند نقیض هر دو جزء او بعد از آن ترکیب کنند
منفصله مانعة الخلو از نقیضین جزئین مثلا مشروطه خاصه موجبه
کلیه مرکبست از مشروطه عامه موجبه کلی که اصل قضیه است و مطلقه
عامه سالبه کلی که معنی لا دوام است و نقیض مشروطه عامه
موجبه کلی حینیه ممکنه سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه سالبه
کلیه دائمه موجبه جزئیه است پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة

الخلو باشد مردد میان نقیضین جزئین پس نقیض کل کاتب متحرک
الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دائما یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک
الاصابع بالفعل یا بالامکان حین هو کاتب اینست که اما بعض
الکاتب لیس بمتحرک الاصابع بالفعل یا بالامکان حین هو کاتب
و اما بعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه
کلی نیز مرکبست از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه
و دیگری مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام اشارتست بان و نقیض
عرفیه عامه موجبه کلی حینیه مطلقه سالبه جزئیست و نقیض مطلقه
عامه بطریقیست که پیشتر ذکر کرده شد پس نقیض عرفیه خاصه
موجبه کلیه منفصله مانعة الخلوست مردد میان حینیه مطلقه سالبه
جزئیه دائمه موجبه کلیه و وقتیه موجبه کلیه نیز مرکبست از دو قضیه
وقتیه موجبه کلیه نیز مرکبست از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه
کلیه که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلی که لا دوام اشارتست
بان و نقیض وقتیه مطلقه موجبه کلی ممکنه وقتیه سالبه جزئیست
و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه موجبه جزئیه و منتشره
مرکبست از منتشره مطلقه موجبه کلی که اصل قضیه است و مطلقه
عامه سالبه کلی که لا دوام اشارتست بان و نقیض منتشره مطلقه

موجبه کلی ممکنه منتشره سالبه جزئیست و نقیض مطلقه عامه سالبه
کلی مذکور شد و وجودیه لا ضروریه موجبه کلی مرکبست از دو قضیه
یکی مطلقه عامه موجبه کلی که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنه عامه
سالبه کلی که لا دوام و لا ضرورة اشارتست باو و نقیض مطلقه
عامه موجبه کلی دائمه سالبه جزئیست و نقیض ممکنه عامه سالبه
کلی ضروریه موجبه جزئیست و وجودیه لا دائمه مرکبست از دو مطلقه
عامه یکی اصل قضیه است و یکی معنی لا دوام پس نقیض وجودیه
لا دائمه بمفهوم مردد میان دو دائمه جزئی خواهد بود یکی سالبه
و دیگری موجبه و ممکنه خاصه مرکبست از دو قضیه ممکنه عامه یکی
موجبه کلی و دیگری سالبه کلی پس نقیض ممکنه خاصه بمفهوم
مردد میان دو ضروریه خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه
پس نقیض در جمیع قضایا مرکبه منفصله مانعة الخلو باشد
مردد میان نقیضین جزئین چه انتفاء مرکبه یا بانتفاء جزو اول خواهد بود
یا بانتفاء نقیض جزو ثانی یا بانتفاء نقیض هر دو جزو لکن فی الجزئیه
بالنسبة الی کل فرد یعنی اینکه مفهوم مردد نقیض مرکبه است صحیح است
مطلقا در مرکبه کلیه اما در مرکبه جزئیه نیست پس لابد است که اعتبار
کنیم او را نسبت بهر دو فرد فرد بواسطه آنکه جایز است که کذب مرکبه

جزئیه با کذب مفهوم مردد بواسطه آنکه جایز است که محمول ثابت باشد دائما
از برای بعضی افراد موضوع و مسلوب باشد دائما از برای افراد باقیه آن
موضوع و در این هنگام کاذب خواهد آمد جزئیه لا دائمه بواسطه آنکه
بر این تقدیر نیست چنین که بعضی افراد موضوع بحیثیتی باشد که
ثابت باشد از برای ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ایشان بعضی
محمول بار دیگر و کاذب است نیز کل واحد از نقیضین جزئیتین او
یعنی کلیتین اما موجبه کلیه بواسطه دوام سلب محمول از بعض افراد
اما کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای بعض افراد مثلا
بعض الجسم حیوان لا دائما کاذب است بواسطه آنکه حیوانیت ثابت
از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوب است از بعضی افراد او باقیه
دائما پس اثبات حیوانیت از برای بعض افراد جسم و سلب حیوانیت
از بعض کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم الحیوان دائما
او لا شیء من الجسم بحیوان دائما نیز کاذب است پس طریق اخذ نقیض
مرکبه جزئیه آنست که تردید کنیم بین نقیضین جزئیتین از برای هر فرد
فرد پس بگوییم در این باره کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان
دائما و شامل است بر سه مفهوم بواسطه آنکه هر واحد از افراد جسم
یا آنست که ثابت است از برای او مفهوم محمول دائما یا ثابت نیست و آنکه

ثابت

ثابت نیست از برای هر واحد دائما خالی از آن نیست که مسلوب است از آن
واحد دائما یا مسلوب است از بعض دائما و ثابت است از برای بعض دائما پس
جزئیه ثانیه مشتمل باشد بر دو مفهوم و صدق نقیض در این باره باعتبار جزء
ثالث است پس اگر مرکب شود منفصله مانعة الخلو از این مفهومات ثلاثه
خواهد بود مساوی نقیض جزئیه مرکبه

فصل

عکس المستوی تبدیل طرفی القضیة مع بقاء الصدق والکیف

عکس مستوی تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع سازند و
موضوع را محمول سازند با بقاء صدق یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد
عکس نیز صادق باشد بواسطه آنکه عکس قضیه لازم قضیه است
و صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است اما از کذب یعنی اگر اصل
قضیه کاذب باشد کذب عکس لازم نمی آید بواسطه آنکه کذب ملزوم
مستلزم کذب لازم نیست چه شاید که لازم اعم باشد مثل حرارت که
لازم آتش است و از کذب آتش کذب حرارت لازم نمی آید بواسطه
آنکه حرارت میتواند بود که بدون آتش یافت شود در ضمن شمس
و با بقاء کیف یعنی اگر اصل قضیه موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد
و اگر اصل قضیه سالبه باشد عکس نیز سالبه باشد که اگر بقاء کیف
نباشد عکس لازم نخواهد بود مثل بعض لا انسان الحیوان انسان

صادقست و بعض انسان لیس بحیوان صادق نیست والموجبة
انما ینعکس جزئیة لجواز عموم المحمول او التالی وقضیهٔ موجبه خواه کلی
و خواه جزئی منعکس نشود مگر جزئیه یعنی عکس لازم ندارد مگر جزئیه را
اما موجبه منعکس میشود بواسطه آنکه ایجاب ثبوت محمولست از برای موضوع
و فردیکه موضوع بر او صادق میباید محمول بر او صادق میباید پس یک
ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد بواسطه بعض از آن فردی که محمول بر او
صادق میاید اما جزئیه بواسطه آنکه محمول میتواند بود که اعم باشد و بدین
صورت عکس کلیه صادق نخواهد بود مثل کل انسان حیوان صادق
و عکس او کل حیوان انسان صادق نیست یا تالی اعم باشد که در
این صورت عکس جزئیه میباشد مثل هرگاه که گوییم کلما کان هذا
الشیء انسانا کان حیوانا عکس او کلیه است که کلما کان هذا
الشیء حیوانا کان انسانا باشد و این باطلست والسالبة الکلیة
تنعکس کلیة والا لزم سلب الشیء عن نفسه و منعکس میشود سالبه کلیه بسالبه
کلیه و الا لازم آید سلب شیء از نفس شیء هرگاه که گوییم لا شیء من
الانسان بحجر در عکس او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان
که اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد
و این را هرگاه که ترکیب کنیم با اصل و بگوییم که بعض الحجر انسان و لا شیء من الانسان

بحجر

بحجر فبعض الحجر لیس بحجر و این سلب شیء از نفس است و سلب شیء از
نفس محالست و این محال از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است
بدیهیست و شکل اول بدیهی الانتاج است و این محال از کبری نیست
بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس این محال از صغری بوده است
موجبه جزئیست پس نقیضش که سالبه کلی بوده باشد صادق بوده
باشد و هو المطلوب والجزئیة لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدم
سالبه جزئی منعکس نشود اصلا بواسطه آنکه جایز است که موضوع اعم
باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم
باشد یا مقدم اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم باشد لا عکس صادق
نمیباید اما اینکه موضوع اعم باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان
در عکس او کاذبست که بعض الانسان لیس بحیوان یا مقدم اعم
باشد از تالی مثل قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا صادق
نیست در عکس او قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا
والموجهة من الموجبات تنعکس الدائمتان والعامتان
حینیة مطلقة و عکس قضایا که قبل از این مذکور شد از حیثیت
کمیت و کیفیت بود اما عکس قضایا باعتبار جهت پس از موجبات
یک عکس دارد و از سوالب یک عکس از موجبات منعکس میشود

دائمتان که ضروریه و دائمه باشد و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه
عامه باشد بحینیه مطلقه اما ضروریه مثل کل انسان حیوان بالضرورة
و در عکس او صادق خواهد بود بعض الحیوان انسان بالفعل
حین هو حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود
که لا شیء من الحیوان بانسان مادام حیوانا دائما و هرگاه که ترکیب
کنیم نقیض را با اصل قضیه و بگوییم کل انسان حیوان بالضرورة
و لا شیء من الحیوان بانسان مادام حیوانا دائما پس نتیجه میدهد
که لا شیء من الانسان بانسان مادام دائما و این نتیجه کاذبست
بواسطه آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه
بواسطه هیئت ترکیب نیست بواسطه آنکه شکل اولست و شکل
اول بدیهی الانتاج است از صغرای بین که اصل قضیه است نیست
بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس بایستی که نقیض حینیه مطلقه
کاذب باشد و هرگاه که نقیض کاذب باشد اصل صادق خواهد
بود و این عین مدعاست و همچنین نقیض دائمه و مشروطه
عامه و عرفیه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلف والخاصتان
حینیه لادائمه خاصتان که مشروطه خاصه و عرفیه خاصه باشد
منعکس می شوند بحینیه لادائمه اما مشروطه خاصه مثل کل کاتب متحرک

الاصابع

الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لا دائما این مجموع منعکس میشود بحینیه
مطلقه لادائمه موجبه جزئیه مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل
حین هو متحرک الاصابع لا دائما و لادوام اشارتست بسالبه جزئیه
مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل اما حینیه
مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عامتانست و عامتان لازم
خاصتان و لازم لازم شیء لازم آن شیء است و اما لادوام بواسطه
آنکه اگر صادق نباشد نقیضش صادق باشد که موجبه کلیه دائمه است
یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما و این را هرگاه که ترکیب کنیم با جزء
اول و بگوییم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و کل کاتب متحرک الاصابع
کاتب دائما و کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا نتیجه میدهد
کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما و هرگاه که ترکیب کنیم با جزء ثانی
و بگوییم کل متحرک الاصابع کاتب دائما و لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل نتیجه میدهد که لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بمتحرک الاصابع
بالفعل و این نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میان نقیضین تناقض
باشد و تناقض محالست و این بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه کبری
مفروض الصدقست و از هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه از
شکل اولست و شکل اول بدیهی الانتاج است پس صغری کاذب باشد

که نقیض لادوام عکس است پس لادوام عکس صادق باشد و همچنین است
عرفیهٔ خاصه والوقتیتان والوجودیتان والمطلقة العامة مطلقة عامة
و عکس وقتیه و منتشره و وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه از جمیع کیات
و مطلقه عامه از بسائط مطلقه عامه است شاهد هرگاه که صادق باشد
مطلقه عامه موجبه کلیه مثل کل انسان متنفس بالفعل باید عکس او
صادق خواهد بود که بعض المتنفس انسان بالفعل که اگر صادق
نباشد نقیض صادق خواهد بود که لا شیء من المتنفس بانسان
دائما و هرگاه این نقیض را ترکیب کنیم با اصل قضیه و گوییم کل انسان
متنفس بالفعل و لا شیء من المتنفس بانسان دائما نتیجه میدهد
که لا شیء من الانسان بانسان دائما و این سلب شیء از نفس است
و سلب شیء از نفس باطلست پس نقیضش که مطلقه عامه است
صادق باشد و هرگاه که بدلیل خلف ظاهر شد که عکس مطلقه
عامه است پس معلوم شد که عکس وجودیتان و وقتیتان
نیز مطلقه عامه است بواسطه آنکه عکس مطلقه عامه لازم مطلقه
عامه است و مطلقه عامه لازم وجودیتان و وقتیتان است و لازم
لازم شیء لازم آن شیء است ولا عکس للممکنتین و ممکنتین که ممکنه عامه
و ممکنه خاصه است عکس ندارد بواسطه آنکه نزد شیخ ابو علی انصاف
ذات

ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل میباید یعنی ذات موضوع
باید که متصف بوصف عنوانی باشد در احد از منه ثلثه و نزد
فارابی آنست که ذات موضوع میباید که متصف باشد بوصف عنوانی
بالامکان و بر مذهب ابو علی ممکنتین عکس ندارد شاهد هرگاه
که فرض کنیم دائما مرکوب زید فرس است و هرگز زید بر حمار سوار
نمیشود پس صادق خواهد بود که کل حمار مرکوب زید است
بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید حمار بالامکانست
کاذبست زیرا که نقیض نقیضش که لا شیء من مرکوب زید
بالفعل فرس است و هیچ شیء از فرس حمار نیست بالضروره
پس هیچ شیء از مرکوب زید بالفعل حمار نباشد بالضروره
و همچنین است ممکنه خاصه بهمان مثال مذکور هرگاه که بالامکان
الخاص خوانده شود ومن السوالب تنعکس الدائمتان دائمة
و از سوالب منعکس میشود دائمتان یعنی ضروریه و دائمه بدائمه
شاهد هرگاه که صادق باشد لا شیء من الانسان بحجر بالضروره
او دائما صادق خواهد بود عکس او که لا شیء من الحجر بانسان
دائما که اگر صادق نباشد نقیضش که مطلقه عامه موجبه جزئی

باشد صادق خواهد آمد مثل بعض الحجر بانسان بالفعل هرگاه که برین کبری
کنیم این قضیه را با قضیه اصل وبگوییم که بعض الحجر انسان بالفعل
ولا شیء من الانسان بحجر بالضرورة او دائما این نتیجه میدهد که بعض
الحجر لیس بحجر بالضرورة او دائما واین کاذبست بواسطه آنکه سلب
شیء از نفس لازم می آید واین محالست واین محال از هیئت قیاس
لازم نیامده بواسطه آنکه شکل اولست وشکل اول بدیهی الانتاج
واز کبری نیز نیست بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس باید
که از صغری باشد پس صغری کاذب باشد که مطلقه عامه است
پس باید که از صغری باشد که نقیض او که دائمه است صادق باشد
وهو المطلوب والعامتان عرفیه عامه عامتان که مشروطه
عامه وعرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه که
صادق باشد بالضرورة او دائما لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع
ما دام کاتبا صادق خواهد بود در عکس او لا شیء من ساکن
الاصابع بکاتب ما دام ساکن الاصابع دائما که اگر صادق نباشد
نقیض او که حینیه مطلقه موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود
در عکس او لا شیء من ساکن الاصابع بکاتب ما دام ساکن الاصابع

دائما

دائما که اگر صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه موجبه جزئیه باشد صادق
خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل
واین را هرگاه ترکیب کنیم با اصل قضیه وبگوییم بعض ساکن الاصابع کاتب
حین هو ساکن الاصابع بالفعل وبالضرورة او دائما لا شیء من الکاتب
بساکن الاصابع ما دام کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن الاصابع
لیس بساکن الاصابع حین هو ساکن الاصابع بالفعل واین کاذبست
بواسطه آنکه سلب شیء از نفس است واین محال از هیئت قیاس نیست
بواسطه آنکه شکل اولست وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری
نیست بواسطه آنکه مفروض الصدقست پس از صغری خواهد بود
پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه
عامه است صادق باشد وهو المط والخاصتان عرفیه لا دائمه فی البعض
وخاصتان که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشد منعکس میشوند
بعرفیه لا دائمه فی البعض مثلا هرگاه که صادق باشد که لا شیء من
الانسان بحجر بالضرورة او بالدوام ما دام انسانا لا دائما پس در عکس
صادق خواهد بود که لا شیء من الانسان بحجر الحجر بانسان ما دام حجرا
لا دائما فی البعض اشارتست بموجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر
انسان بالفعل وخاصتان که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشد منعکس

میشوند بعرضی خاصه که جزو اول است چه بواسطه آنکه عرضی عامه لازم عام است
و عام شامل لازم خاص است و لازم لازم شیء لازم آن شیء است پس عرضی
عام لازم خاص باشد و اما منعکس نمیشود بلا دوام فی البعض چرا
بواسطه آنکه اگر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر
انسان بالفعل نقیض او صادق خواهد بود که لاشیء من الحجر بانسان
دائما و این نقیض را با جزو اول اصل ترکیب نتوان کرد بواسطه آنکه
هر دو سالبه اند و ترکیب از دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را
ترکیب میکنیم با جزو ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان
حجر بالفعل و لاشیء من الانسان بالحجر دائما پس نتیجه میدهد
که لاشیء من الانسان بانسان دائما و این سلب شیء از نفس است
و سلب شیء از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس نیست
بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است
و از صغری هم نیست بواسطه آنکه صغری مفروض الصدق است پس
این محال بواسطه نقیض لادوام فی البعض خواهد بود پس نقیض
لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد
و هو المط و اعتبار نکردند لادوام فی الکل را بواسطه آنکه گاه هست
که اصل صادق است و در عکس او لادوام فی الکل صادق نیست مثل

هرگاه

هرگاه که گوییم دائما لاشیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما
در عکس او لاشیء من الساکن بکاتب مادام ساکنا لا دائما فی الکل
صادق یعنی کل ساکن کاتب بالفعل بواسطه آنکه بعض از ساکن کاتب
نیست دائما مثل ارض پس لادوام کاذب باشد والبیان فی الکل ان
نقیض الاصل مع العکس ینتج المحال و بیان این عکس در کل قضایا
خواه موجبه و خواه سالبه آنست که نقیض عکس با ملاحظه اصل خواه
بخلف و خواه بعکس و خواه بافتراض نتیجه محال است ولا عکس للبواقی
للنقض و عکس ندارد بواقی قضایا مذکوره از سوالب که آن وقتیتان
و وجودیتان و ممکنتان و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه و مطلقه
عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است و وقتیه عکس ندارد
پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه هرچه انکار انعکاس
اعم انعکاس اخص لازم میاید از عدم انعکاس اخص عدم انعکاس
اعم لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه اخص نیز باید که منعکس نشود
و در این صورت نقیضش را نیز منعکس باید شد که اگر اعم منعکس شود
اخص نیز باید که منعکس شود و در این صورت وقتیه عکس ندارد
بواسطه آنکه نقیض عکس صادق است در بعضی صور مثلا هرگاه که گوییم
لاشیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هرگاه که عکس او لاشیء

این بوده باشد که لا شیء من المتحیز بقمر و این کاذبست بر جمیع جهات
پس و چنین عکس نداشته باشد **فصل عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین**
مع بقاء الصدق والکیف چون فارغ شد مصنف
از بحث عکس مستوی شروع کرد بعد عکس نقیض و عکس نقیض
تبدیل نقیضی الطرفین قضیه است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را
محمول سازند با بقاء صدق و الکیف یعنی اگر اصل قضیه صادق
باشد عکس نقیضش صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض
لازم قضیه است و هر گاه که ملزوم صادق آید لازم میباید که صادق
آید با بقاء کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه
باشد و اگر سالبه باشد اصل عکس نقیض هم سالبه باشد مثلا
هر گاه که صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق
خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان **او جعل نقیض الثانی اولا**
و عین الاول ثانیا مع مخالفة الکیف و متأخرین عکس نقیض را
چنین تعریف کرده‌اند که آنکه عین موضوع را محمول سازند و نقیض محمول را
موضوع سازند با بقاء صدق و مخالفت در کیف و این قید نکرده‌اند
که نقیض موضوع را محمول سازند و بقاء صدق شرطست بواسطه
آنکه او نخواهد که تفاوت میان تعریفین که متقدمین و متأخرین کرده‌اند عکس

نقیض را

نقیض را کرده‌اند بیان کند و آنکه نقیض محمول را موضوع سازند و بقاء
صدق شرطست در هر دو جانب شرطست و در هر دو مشترکست
پس از این بجهت بیان نکرده شد که هر گاه که گوییم که کل انسان حیوان در عکس
نقیض او بر مذهب متأخرین صادق خواهد بود که لا شیء من اللاحیوان
بانسان بواسطه آنکه مخالفة در کیف شرطست **و حکم الموجبات**
ههنا حکم السوالب فی المستوی و حکم موجبات در اینجا یعنی در عکس
نقیض بر مذهب متقدمین یعنی بر آن مذهب که نقیض موضوع را محمول
سازند و نقیض محمول را موضوع سازند حکم سوالب دارد در عکس
مستوی و مذهب متقدمین را اختیار کرده‌اند بواسطه آنکه متعارف
از عکس نقیض عکس نقیض با این معنی است و آنکه مذکور شد که موجبات
در اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی با این معنی است که هم چنانکه
در عکس مستوی سالبه کلیه منعکس بسالبه کلیه میباشد در اینجا
موجبه بموجبه کلیه منعکس میشود بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس
بموجبه کلیه نشود سلب شیء از نفس لازم می‌آید و هم چنانچه در عکس
مستوی سالبه جزئیه عکس ندارد در اینجا نیز موجبه جزئیه عکس ندارد
بواسطه آنکه شاید بود که موضوع اعم باشد یا نقیض اعم باشد و هر گاه
که این حال داشته باشد عکس او صادق نیاید اما اول بواسطه آنکه هر گاه

قبل ازین مذکور شد عکس نقیض باعتبار کیفیت وکمیت بود اما عکس نقیض
باعتبار جهات موجهات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی
همچنانکه دائمتان در عکس مستوی منعکس میشدند بدائمه نیز در
اینجا منعکس میشوند بدائمه مطلقه هرگاه که صادق باشد که کل انسان
حیوان بالضرورة او بالدوام در عکس او صادق خواهد بود که کل لاحیوان
لاانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود
که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل است واین مستلزم
بعض اللاحیوان انسان بالفعل است وهرگاه که این را ترکیب
کنیم با اصل قضیه ومیگوییم که بعض اللاحیوان انسان بالفعل وکل
انسان حیوان بالضرورة او بالدوام نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان
حیوان بالضرورة او بالدوام واین کاذبست بواسطه آنکه سلب شیء
از نفس لازم میاید واین محال از هیئت قیاس نیست بواسطه
آنکه شکل اولست وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیست
بواسطه آنکه کبری مفروض الصدقست پس از صغری باشد پس
صغری محال باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لاانسانست
صادق باشد وهو المط وهمچنانکه در عکس مستوی سالبتان
عامتان که مشروطه عامه وعرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه

هرگاه صادق باشد که کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود
که کل لاحیوان لاانسان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد
بود که بعض لاحیوان لیس بلا انسان واین مستلزم اینست که
بعض لاحیوان انسان بواسطه آنکه سلب سلب مفید ایجابست
وهرگاه که ترکیب کنیم بعض اللاحیوان انسان را با اصل قضیه ومیگوییم
بعض اللاحیوان انسان وکل انسان حیوان پس نتیجه میدهد که
بعض اللاحیوان حیوان واین سلب شیء از نفس است بواسطه آنکه
هرگاه قضیه را عکس کنیم بعض الحیوان لاحیوان سلب شیء از
نفس لازم میاید واین محال از هیئت قیاس بواسطه آنکه
شکل اولست وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیست
بواسطه آنکه کبری مفروض الصدقست پس از صغری خواهد بود
که ملزوم سالبه جزئیه است پس نقیض او صادق باشد که موجبه
کلیه است وهو المط واما ثانی بواسطه آنکه هرگاه که صادق باشد که بعض
الحیوان لاانسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض لاانسان
لاحیوان واما اینکه مقدم حق باشد در بین صورت نیز موجبه جزئیه منعکس
نمیشود مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لاانسانا وعکس نقیض او
کاذب خواهد بود که قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان لاحیوانا وانجم

بواسطه آنکه عرفی را لازم عامتان است وعامتان لازم خاصتان ولازم لازم شیء
لازم آن شیء است اما جزو ثانی که لادوام فی البعض است چرا بواسطه آنکه لادوام
فی البعض اشارت است بعضی لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل
که اگر صادق باشد نقیض او صادق خواهد بود که کل لا متحرک الاصابع
لا کاتب دائما است واین منعکس میشود بعکس نقیض بکل کاتب
متحرک الاصابع دائما واین منافی لادوام اصل است یعنی لا شیء من الکاتب
بمتحرک الاصابع بالفعل پس لادوام فی البعض یعنی بعض لا متحرک
الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل صادق باشد وبالعکس یعنی وحکم
سوالب در عکس نقیض حکم موجبات دارد در عکس مستوی یعنی
موجبه خواه کلی باشد وخواه جزئی منعکس میشود بموجبه جزئیه ودر عکس
موجبه کلی صادق نبود در اینجا سالبه خواه کلی وخواه جزئیه منعکس
میشوند بسالبه جزئیه ودر عکس او سالبه کلیه صادق نیست بواسطه
آنکه جائز است که نقیض محمول اعم باشد با نقیض تالی وهرگاه نقیض
اعم باشد با نقیض تالی در صورت سالبه کلیه صادق خواهد بود
مثلا هرگاه که صادق باشد بعض لا انسان لیس بلا حیوان عکس
او سالبه کلی که لا شیء من الحیوان بانسان باشد کاذب است زیرا که
نقیض او که بعض الحیوان لا انسان باشد صادق است ونیز هرگاه که

باشد نقیضش که موجبه دائمه است صادق خواهد بود یعنی ج دائما
واین مستلزم اینست که لیس ب دائما بواسطه آنکه در اصل حکم
کرده ایم بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع یا سلب از ذات موضوع متصف
بوصف موضوع باشد پس هرگاه در اینجا که ذات موضوع متصف بوصف
موضوع که ج است دائما که محمول که ب است نیز مسلوب خواهد بود
از ذات موضوع دائما پس لیس ب دائما صادق باشد واین منافی
لادوام اصل است که و ب بالفعل است بواسطه آنکه لادوام اصل
معنیش اینست که کل ج ب بالفعل و ذات موضوع را و فرض کنیم
پس این صادق باشد که و ب بالفعل پس و لیس ب دائما کاذب
باشد پس نقیضش که و لیس ج بالفعل است صادق باشد و لیس
ب بالفعل صادق خواهد بود پس صادق خواهد بود که بعض ما
لیس ب لیس ج بالفعل وهو المطلوب و وقتیتان که عبارة از وقتیه
منتشره است و وجودیتان که وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه
و مطلقه عامه منعکس میشود بمطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد
که لا شیء من ج ب فی وقت الظهر لا دائما او فی وقت ما لا دائما
او بالفعل لا بالضروره او بالفعل لا بالدوام او بالاطلاق ودر عکس او
نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل

که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که موجبه کلیه دائمه است
شکل کل ما لیس ب لیس ج دائما و این منعکس میشود بعکس نقیض بهمان
موجبه کلیه دائمه شکل کل ج ب دائما و این منافی اصل است که لا شیء
من ج ب بالضروره الجهات الخمس پس این کاذب باشد پس ملزوم او
نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج دائما است پس نقیض او
صادق باشد که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل وهو المط
و اما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه عامه و ممکنه خاصه باشد بواسطه
آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما بر فرس سوار میشود و بر حمار سوار
نمیشود صادق خواهد بود که لا شیء من الحمار بالفعل مرکوب زید
بالفعل لا حمار بالامکان و در عکس نقیض او صادق نیست که
لیس بعض مرکوب زید بالفعل لا حمار بالامکان بواسطه آنکه
نقیض او که موجبه کلیه ضروریه است صادقست یعنی کل مرکوب
زید فرس بالفعل لا حمار بالضروره **والبیان البیان و النقیض النقیض**
و بیان در عکس نقیض مثل بیان است که در عکس مستوی مذکور
شد یعنی همچنانکه در عکس مستوی نقیض عکس را ملاحظه میکردیم
با اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض منتج و
مستلزم محال بود و در اینجا نیز هرگاه که نقیض عکس با اصل ملاحظه

بکنیم

بکنیم خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه با فتراض مستلزم محال است
چنانچه معلوم شد و ماده نقیض در عکس نقیض مثل ماده نقیض است
در عکس مستوی و این نیز معلوم شد **وقد تبین الانعکاس الخاصتین**
من الموجبه الجزئیه ههنا و من السالبه الجزئیه الی العرفیه الخاصه
قبل از این مذکور شد در عکس نقیض که حکم موجبات اینجا حکم سوالب
عکس مستوی دارد و حکم سوالب اینجا حکم موجبات عکس مستوی دارد
و همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت در عکس
نقیض موجبه جزئیه نیز عکس نخواهد داشت و بیان باین طریق
کرده بودیم و حالا بیان میکند که آن حکم که ما کرده بودیم در غیر خاصتین
بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس
مستوی بواسطه آنکه خاصتان موجبه جزئیه و خاصتان سالبه جزئیه
منعکس میشوند بعرفیه خاصه هرگاه که در سالبه جزئیه عکس
مستوی صادق باشد که بعض ج لیس ب بالضروره او بالدوام
ما دام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بود
بعض ب لیس ج بالدوام ما دام ب لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل
بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است د فرض کنیم و د منصوره د
که ذات موضوع است محال باشد بر او صادقست که د ج بالفعل

بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل میباید و دایم
ب ما دام ج نیز صادقست بحکم جزو اول اصل و د ب بالفعل نیز صادقست
بحکم لادوام اصل و این نیز میباید که صادق باشد که د لیس ج ما دام
ب که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که حینیه مطلقه
است یعنی و ج حین هو ب و هرگاه که صادق باشد د ج حین هو
ب صادق خواهد بود که د ب حین هو ج و این مناقض جزو اول
اصل است که بعض ج لیس ب ما دام ج پس این کاذب باشد که د
ب حین هو ج و ملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج حین هو ب
پس نقیض او که د لیس ج ما دام ب است صادق خواهد بود و هرگاه
که د ب صادق باشد بالفعل بحکم لادوام اصل لیس ج باشد ما دام
ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج ما دام ب و این نیز
جزو اول عکس است و اما لادوام عکس بواسطه آنکه چون صادقست
برد اسکه ب است بالفعل د ج است بالفعل پس صادق باشد
بعض ب ج بالفعل و اینست مفهوم لادوام عکس پس عکس با هر دو
جزوش صادق باشد و هو المطلوب و همچنین موجبه جزئیه خاصتان
منعکس میشوند بعکس نقیض بعرفیه خاصه سالبه هرگاه که صادق باشد
که بعض ج ب بالضروره ما دام ج لا دائما یعنی ج لیس ب بالفعل

در

صادق باشد فقد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا عکس نقیض او
که سالبه کلیه باشد یعنی لیس البته اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا
باشد کاذبست زیرا که نقیض او که موجبه جزئیه باشد یعنی قد یکون
اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا صادقست انچه مذکور شد عکس
نقیض بحسب کمیه و کیفیه بود اما بحسب جهت سوالب عکس نقیض حکم
موجبات عکس مستوی دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی
یازده قضیه که آن دائمتان و عامتان و خاصتان و وقتیتان و
وجودیتان و مطلقه عامه است منعکس میشدند و ممکنتین عکس
نداشتند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس میشوند و ممکنتین عکس
ندارند اما دائمتان که ضروریه و دائمه باشد منعکس میشوند بعکس
نقیض و جهتین مطلقه بطریق عکس است که عکس نقیض وی
عکس نقیض وی را با اصل ملاحظه کنند و از آن محال لازم آید ثابت شد
هرگاه که صادق باشد که لا شیء من ج ب بالضروره او بالدوام او
بالضروره ما دام ج او بالدوام ما دام ج در عکس نقیض او صادق خواهد
بود که لیس بعض اللیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب
که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه باشد صادق
خواهد بود یعنی کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام لیس ب و این

بعكس نقيض منعكس نشود همان بوجه كليه غير ضروريه مثل كل ج ب
بالدوام ما دام ج واين منافي اصل قضيه است كه لا شيء من ج ب
باحدى الجهات الاربعه ليس كل ج ب بالدوام ما دام ج كاذب باشد
پس ملزوم او كه كل ما ليس ب ليس ج بالدوام ما دام ليس ب است
كاذب باشد پس نقيض او كه ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالفعل
هو ليس ب است صادق باشد وهو المط وخاصتان كه مشروطه
خاصه وعرفيه است منعكس ميشوند بحينيه لا دائمه بدليل افتراض و دليل
افتراض آنستكه ذات موضوع را شيء معين فرض كنيم وحمل كنيم بر وصف
وموضوع ومحمول تا حاصل شود مفهوم عكس شكل وهر گاه كه صادق
باشد لا شيء من ج ب بالضرورة او بالدوام ما دام ج لا دائما در عكس
نقيض او صادق خواهد بود ليس بعض ما ليس ب ليس ج بالفعل
حين هو ليس ب لا دائما اشارت به بعض ما ليس ب ليس ج
بالفعل اما جزء دال كه حينيه مطلقه است صادقست بواسطه آنكه لازم
عامتانست وعامتان لازم خاصتانست ولازم لازم شيء لازم
آن شيء است اما صدق لا دوام بواسطه آنكه فرض كنيم ذات موضوع را كه
ج است و پس اين صادق خواهد بود كه وليس ب بالفعل بحكم
جزء اول اصل وليس ج بالفعل نيز صادق است بواسطه آنكه اگر صادق

باشد

در عكس نقيض او صادق خواهد بود بعض ما ليس ب ليس ج ما دام
ليس ب لا دائما يعني بعض ما ليس ب ج بالفعل بواسطه آنكه فرض كنيم
ذات موضوع را كه ج است د پس ج بالفعل صادق خواهد بود بواسطه
آنكه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل ميبايد و د ب
ما دام ج نيز صادقست بحكم جزء اول اصل و د ليس ب بالفعل نيز صادق
بحكم لا دوام اصل ونيز ميبايد كه صادق باشد و ليس ج ما دام ليس ب
كه اگر صادق نباشد نقيض او كه حينيه مطلقه است صادق خواهد
بود يعني د ج حين هو ليس ب وهر گاه كه د ج باشد حين هو
ليس ب وهر گاه كه د ج باشد حين هو ليس ب وليس د ليس
ب خواهد بود حين ج واين منافيست مر جزء اول اصل يعني د ب ما دام
ج پس د ليس ب حين هو ج كاذب باشد پس ملزوم او يعني د ج
حين هو ليس ب كاذب باشد پس د ليس ج ما دام ليس ب
صادق باشد وچون صادق بود ليس ب بالفعل بحكم لا دوام اصل
پس صادق باشد بعض ليس ب ليس ج ما دام ليس ب
واين جزء اول عكس است وچون صادقست د ج بالفعل پس صادق
خواهد بود بعض ما ليس ب ج بالفعل واين لا دوام عكس است
پس عكس هر دو جزء صادق باشد وهو المط فصل

القیاس قول مؤلف من قضایا یلزم لذاته قول آخر

چون فارغ شد مصنف از بحث قضایا که موقوف علیه حجت بود شروع
نمود در مبحث حجت و حجت استدلال بحال شیء بر حال شیء است و این
حجت بر سه قسمت قیاس و استقراء و تمثیل بواسطه آنکه استدلال
بحال شیء بر حال شیء یا استدلال بحال کلی بر حال جزئیست که این
جزئی جزئی این کلی باشد و این را قیاس می‌گویند مثلاً هرگاه استدلال
کنی بحال کلی که فاعلست مثلاً بر حال جزئی وی که زید و عمرو است
مثلاً و چنین گوئی که زید در ضرب زید مرفوع است بواسطه آنکه
فاعلست و هر فاعل مرفوعست پس نتیجه میدهد که زید مرفوع باشد
یا آنکه استدلال بحال جزئی بر حال کلیست که این جزئی جزئی آن
کلی بوده باشد و این را استقراء می‌گویند مثلاً آنکه استدلال کنیم
بآنکه انسان و فرس و بقر و غنم و غیرهم در حال مضغ فک اسفل او
حرکت میکند بر آنکه هر حیوان در حال مضغ فک اسفل حرکت
میدهد و یا استدلالست بحال جزئی بر حال جزئی دیگر که مندرج
باشند این هر دو در تحت کلی واحد و این را تمثیل گویند مثلاً
هرگاه که استدلال کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ
بواسطه آنکه وجه حرمت خمر اسکار است و این اسکار مشترکست در نبیذ

وخمر

وخمر پس نبیذ نیز حرام بوده باشد و چون قیاس مفید یقین بود و استقراء
مفید یقین بود و استقراء و تمثیل مفید ظن از اینجهة قیاس را مقدم داشت
و تعریف کرد قیاس را بآنکه قیاس قولیست یعنی مرکبیست مؤلف
از قضایا که لازم آید از او لذاته قولی دیگر بعضی اعتراض کرده‌اند که قول
لفظیست مشترک در تعاریف جایز نیست جواب آنست که استعمال لفظ
مشترک در تعاریف جایز نیست جز آنست که استعمال لفظ مشترک
در تعاریف گاهی نیست که یکی از دو معنی خلاف مقصود بوده باشد
چه شاید که ذهن در آنصورت منتقل بخلاف مقصود بوده باشد
شود اما در صورتیکه هر دو معنی اراده توان کرد جایز است و این از این
قبیلست و نیز اعتراض کرده‌اند که قول بمعنی است از مؤلف بواسطه
آنکه مؤلف نیز بمعنی مرکبست جواب آنست که مؤلف مستدرک نیست
بواسطه آنکه مؤلف مستدرک نیست بواسطه آنکه مؤلف مرکبیست
که میان اجزاء او مناسبتی باشد و قول اعم است پس ذکر مؤلف
تغییر است بر این که هر دو مرکب را قیاس میگویند بلکه هر دو مرکب
که میان اجزاء ایشان مناسبتی باشد قیاس میگویند و قول جنس است
شامل جمیع اقوال مؤلف از قضایا که گفت قضیه بسیطه نظرا و بعکس
او بدر رفت بواسطه آنکه او مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته

قول آخر که گفت قیاس مساوات بدر رفت و قیاس مساوات الذی اگر
متعلق محمول را در قضیه اول موضوع سازیم در قضیه ثانی مثل
ا مساو ب و ب مساو ج نتیجه میدهد که الف مساو ج و چون
و چون از قید لذاته بدر میرود بواسطه آنکه اگرچه صادقست
بر او که قولیست مولف از قضایا که لازم می آید لذاته قول دیگر اما
نه لذاته بواسطه آنکه مقدمه اجنبیه است مثل آنکه مساوی مساوی
شیء مساوی آن شیء است که اگر لذاته میبود بایستی که جمیع قیاس
مساوات منتج باشد پس مقدمه اجنبیه و حال آنکه بعضی از او
نتیجه نمیدهد مثل الف نصف ب و ب نصف ج نتیجه نمیدهد
که الف نصف ج بواسطه آنکه نصف نصف آن شیء نصف آن شیء
نیست بلکه ربع اوست و بعضی اعتراض کرده اند که این تعریف
صادقست بر قضیه مرکبه که مستلزم عکس است بواسطه آنکه قولیست
مولف از قضایا که لازم آید از او لذاته قول دیگر بعضی دیگر جواب
گفته اند که ما گفته ایم مرکب از قضایا مراد از قضایا قضایای صریحه است
و قضیه مرکبه صریحه نیستند بواسطه آنکه یکجزء او لادوام است یا لا ضرورة
و آن اشارتست بقضیه دیگر و بعضی دیگر اعتراض کرده اند بر این جواب
که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس بر او صادقست

که

که قولیست مولف از قضایاء صریحه و حال آنکه قضیه قیاس نیست
و از نیجهة عدول کرده اند از نیجواب و جواب چنین گفته اند که نمیتوان در
آخر قولست شویم و حدست یعنی لازم می آید لذاته و مقبول و عکس
قضایا مرکب دو قولست و بعضی بر این جواب اعتراض کرده اند که بعضی
از قضایای مرکبه عکس ایشان گاه هست که یک قولست مثل
وقتیان موجبتان و وجودیتان موجبتان منعکس میشوند
بمطلقه عامه و جواب از این گفته اند که تعریف کرده اند قیاس را
بانکه قولیست مولف از قضایا که لازم آید از این مولف قول
دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است یعنی از این دو مولف من حیث
انه مولف لازم آید قولی دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است از
وقتیان و وجودیتان من حیث انه مولف بلکه از جزء اول آنها
لازم آمده است فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی
فاستثنائی پس اگر این قول آخر که نتیجه مذکور است بمادته یعنی طرفین
نتیجه است در قیاس و هیئته همان ترتیب و نسبت مذکور باشد
اگرچه در حکم مخالف باشد این را قیاس استثنائی گویند بواسطه
آنکه مشتملست بر کلمه استثنا که لکن است و قیاس استثنائی مرکب
از دو مقدمه میباشد یکی شرطیه و یکی وضع مقدم که منتج وضع تالیست

یا رفع تالی که منتج رفع مقدم باشد اینکه وضع مقدم منتج وضع تالی باشد
مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن الشمس طالعة فالنهار موجود
و اینکه رفع تالی منتج رفع مقدم است مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار
موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست بطالعة **و الا فاقترانی**
حملی او شرطی یعنی و اگر همچنین نباشد نتیجه قیاس یا نقیض نتیجه
یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بماده و هیئته این را قیاس اقترانی بواسطه
آن میگویند که حد وسط مقارن هر دو جزء مطلوب شده است و قیاس
استثنائی را بر اقترانی مقدم داشت در تعریف و تقسیم بواسطه آنکه
مفهوم او وجودی بود و مفهوم این عدمی و اقترانی را در احکام مقدم
داشت بواسطه آنکه او اقل جزء است و اکثر احتیاجا و قیاس اقترانی
بر دو قسم است حملی و شرطی بواسطه آنکه جزئین اقترانی اگر هر دو حملی
باشند این قیاس اقترانی حملی گویند و اگر چنین نباشد اعم از آنکه جزئین
او هر دو شرطی باشند یا یکی حملی و دیگری شرطی باشد این را
قیاس اقترانی شرطی گویند **و موضوع المطلوب من الحملی یسمی**
اصغر و محموله اقترانی حملی را مقدم داشت بر اقترانی شرطی بوجوهی
که قبل از این مذکور شده و موضوع مطلوب را که آن نتیجه است از حملی
نام نهاده اند او را اصغر و محمول مطلوب را اکبر اما موضوع مطلوب را چرا

اصغر

اصغر گفتند بواسطه آنکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول میباشد
و اخص اقل افراد است پس گویا که اصغر است و محمول مطلوب را
اکبر میگویند بواسطه آنکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع میباشد
و اعم چون اکثر افراد است گویا اکبر است **و المتکرر اوسط** و آن چیزی
که مکرر میشود میان جزئین مطلوب او را اوسط میگویند **و ما فیه**
الاصغر الصغری و الاکبر الکبری و این قضیه که
مشتمل است بر اصغر آن را صغری میگویند و آن قضیه که مشتمل است
بر اصغر آن را صغری میگویند **و الاوسط اما محمول الصغری و موضوع**
الکبری فهو الشکل الاول او محمولهما فالثانی او موضوعهما
فالثالث او عکس الاول فالرابع
قیاس باعتبار تکرر وسط چهار شکل است بواسطه آنکه حد وسط
یا محمول است در صغری و موضوع است در کبری این را شکل اول میگویند
مثل العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و چون این شکل
اول بدیهی الانتاج است از آن جهت او را شکل اول میگویند بواسطه
آنکه اول مرتبه طبیعت با او رغبت میکند و یا حد وسط محمول است
در صغری و هم کبری و این را شکل ثانی میگویند بواسطه آنکه شریک است
با شکل اول در صغری یا اینکه حد وسط در صغری هر دو محمول است و کبری

شکل ثانی و صغری اشرف از کبری است بواسطه آنکه مشتمل است بر اصغر
و اصغر موضوع است و موضوع اشرف است از محمول بواسطه آنکه موضوع
ذات است و محمول صفت و ذات اشرف است از صفت و بعد از آن شکل
حد وسط موضوع است هم در صغری و هم در کبری و این را شکل
ثالث میگویند بواسطه آنکه شریک است با شکل اول در کبری باینکه حد
وسط موضوع است در کبری هر دو و عکس اول که موضوع در صغری
و محمول در کبری است این شکل رابعست بواسطه آنکه شریک نیست با شکل
اول نه در صغری و نه در کبری ویشترط فی الاول ایجاب الصغری
وفعلیتها وکلیة الکبری و شرط کرده شده است در شکل اول
ایجاب صغری و فعلیت صغری بواسطه آنکه تا اصغر مندرج شود
در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط با اصغر بواسطه آنکه در کبری
حکم میکنیم بر انچیزی که متصف شود باوسط بالفعل بواسطه آنکه
اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل میباید پس باید
که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف باوسط شود و مندرج شود
در تحت اوسط پس لازم اید تعدیه حکم از اوسط با اصغر و نیز میباید
که فعلیه باشد بواسطه آنکه هر گاه که صغری ممکنه باشد اتصاف
او باوسط بالامکان خواهد بود پس لازم نخواهد بود اندراج اصغر

در

در تحت اوسط چه شاید که امکان فعلیت نیابد آنکه و کلیه کبری نیز
شرطست بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود اندراج
اصغر در تحت اوسط بواسطه آنکه بعض محکوم علیه باوسط شاید که غیر
اصغر باشد لینتج الموجبتان مع الموجبة الموجبتین ومع السالبة
السالبتین بالضرورة تا نتیجه دهد موجبتان یعنی موجبه جزئیه
و موجبه کلیه در صغری با موجبه کلیه کبری موجبتان یعنی موجبه جزئیه
ـ و موجبه کلیه را که هر گاه که صغری و کبری هر دو موجبه کلیه باشند
نتیجه موجبه کلیه میباشد و هر گاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری
موجبه کلیه نتیجه میدهد موجبه جزئیه و همچنین این موجبتین در صغری
یعنی موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبتین میدهد
یعنی سالبه کلیه و سالبه جزئیه اما سالبه کلیه گاهی که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری سالبه کلیه و اما سالبه جزئیه گاهی که صغری موجبه
جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه و انتاج شکل اول محصورات اربعه را
بدیهیست نزد بعضی و غیرهم و صغری با این اعتبار محصورات اربع
باشد هر گاه که در یکدیگر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل میشود موجبه
کلیه با موجبه کلیه موجبه کلیه با سالبه کلیه موجبه کلیه با سالبه جزئیه
کلیه با سالبه کلیه موجبه کلیه با موجبه جزئیه موجبه جزئیه با سالبه کلیه

موجبه جزئیه با موجبه کلیه موجبه جزئیه با موجبه جزئیه موجبه جزئیه با سالبه
جزئیه سالبه کلیه با سالبه کلیه سالبه کلیه با موجبه جزئیه سالبه کلیه
با موجبه کلیه سالبه کلیه با سالبه جزئیه سالبه جزئیه با سالبه کلیه
سالبه جزئی با موجبه جزئی سالبه جزئی با سالبه جزئی سالبه جزئی
با موجبه کلی پس باین اعتبار شانزده احتمال شد اما دوازده از این
احتمالست که ساقط میشود بشرط اول که ایجاب صغری است
صغری سالبه کلیه با چهار تا و صغری سالبه جزئی با چهار تا واز
قید کلیه کبری چهار دیگر ساقط میشود صغری موجبه کلیه و کبری
موجبه جزئیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئی صغری موجبه
جزئی کبری سالبه جزئی پس از این احتمالات مذکوره چهار ماند
صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلی صغری موجبه کلی کبری سالبه
کلی صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلی صغری موجبه جزئی کبری
سالبه کلی واین بطریق اسقاطست اما طریق تحصیل آنست که شرط
شد که صغری موجبه باشد و کبری کلی باشد صغری که موجبه
باشد موجبه کلیه یا باشد یا موجبه جزئی و کبری که کلیه باشد سالبه
کلی خواهد بود یا موجبه کلی پس دو صغری را هرگاه که ضرب کنیم
با دو کبری چهار احتمال میشود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه

صغری

صغری موجبه کلی کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئی کبری موجبه جزئی
کبری موجبه کلی صغری موجبه جزئی کبری سالبه کلی **وفی الثانی**
اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری در شکل ثانی شرط کرده شد اختلاف
مقدمتین در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگر سالبه باشد و بر عکس
و نمیتواند بود که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه که اگر هر دو موجبه
باشند اختلاف در نتیجه لازم می آید چنانچه هرگاه که گوییم کل انسان
حیوان و کل ناطق حیوان حق ایجابست که کل انسان ناطق واما
هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لا شیء
من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه که دو موجبه را ترکیب
کنیم بهیات شکل ثانی گاه حق ایجابست و گاه حق سلب پس اختلاف
لازم می آید که این موجبه عقیمست و از دو سالبه نیز نتیجه نمیدهد
بواسطه آنکه هرگاه دو سالبه را ترکیب کنند گاه حق سلب است و گاه
حق ایجاب هرگاه که گوییم لا شیء من الانسان بحجر ولا شیء من الناطق
بحجر حق ایجابست که کل انسان ناطق و هرگاه که بجای لا شیء من الناطق
بحجر بگوییم که لا شیء من الفرس بحجر حق سلبست که لا شیء من الانسان
بفرس پس دو سالبه نیز منتج نبوده باشد بواسطه آنکه هرگاه که ترکیب
کنیم اختلاف لازم می آید و اختلاف سبب عقیم است و هم چنین شرط

شرطست در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه آنکه اگر کبری کلیه نباشد همان
گاه حق ایجابست وگاه حق سلب شد چنانکه هرگاه که گوییم کل انسان ناطق
وبعض الحیوان لیس بناطق حق ایجابست که کل انسان ناطق وهرگاه
که بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوییم حق سلبست که لا شیء من
الانسان بفرس **مع دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری**
ویا این شرط که اختلاف در کیف وکلیه کبری است احد الشرطین که دوام
صغری یا انعکاس سالبه کبری است میباید که باشد ومراد بدوام
صغری آنست که صغری ضروریه باشد یا دائمه ومراد بانعکاس سالبه
کبری آنست که سالبه کبری منعکس شود اگرچه کبری موجبه باشد
ودوام صغری یا انعکاس سالبه کبری شرطست بواسطه آنکه هرگاه از
اینها مفقود باشد یعنی صغری ضروریه ودائمه نباشد یکی از قضایای
سیزده گانه خواهد بود واخص از اینها مشروطه خاصه است وسالبه
کبری اگر منعکس نشود یعنی یکی از هشت منعکس نباشد پس یکی از
قضایای نه خواهد بود واخص از اینها وقتیه است وهرگاه که
مشروطه خاصه صغری را با موجبه کبری ترکیب کنیم اختلاف
لازم می آید که موجب عقیم است مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من المنخسف
مادام منخسفا بمضیء دائما وکل قمر مضیء بالضرورة فی وقت التربیع

در

در اینجا حق ایجابست که کل منخسف قمر وهرگاه که بجای کل قمر مضیء
کل شمس مضیئة گوییم حق سلبست که کل منخسف قمر وهرگاه که بجای
کل قمر مضیء کل شمس مضیئة گوییم حق سلبست که لا شیء من المنخسف
بشمس پس هرگاه که ترکیب کنیم مشروطه خاصه را با وقتیه اختلاف
حاصل شود پس نتیجه نمیدهد وهرگاه که اخص نتیجه ندهد اعم نخواهد
داد بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعمست
وکون الممکنة مع ضروریة او کبری مشروطة
ویا این شرط دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری میباید که اگر کبری
ممکنه باشد صغری ضروریه باشد واگر صغری ممکنه باشد کبری
ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه اما آنکه کبری
اگر ممکنه باشد صغری میباید که ضروریه باشد بنابر آنکه معلوم
شد از شرط اول که دوام صغری میباید که ضروریه یا انعکاس
سالبه کبری میباید وهرگاه که کبری ممکنه باشد یکی از هشت
منعکس السوالب نخواهد بود پس دوام صغری باید که یعنی ضروریه
باشد یا دائمه وبنابر شرط ثانی دائمه بدل نمیشود بواسطه آنکه هرگاه
که صغری دائمه باشد وکبری ممکنه اختلاف لازم می آید واختلاف
موجب عقیم است پس از ترکیب صغری دائمه وکبری ممکنه نتیجه حاصل

بابیض
نشود مثلا هرگاه که گوییم کل رومی ابیض دائما و لا شیء من الزنجی
بالامکان پس حق ایجابست که کل رومی رومی و هرگاه که بجای آن
لا شیء من الرومی بگوییم لا شیء من الهندی حق سلب است یعنی لا شیء
من الرومی بهندی پس صغری دائمه یا کبری ممکنه نتیجه ندهد انتاج
کبری ممکنه منحصر شد در صغری ضروریه و اما اینکه اگر صغری ممکنه
باشد کبری چرا ضروریه باید که ضروریه باشد یا مشروطه
خاصه و عرفیه عامه خاصه است نمیتواند بود و یا دائمه و عرفیه عامه و عرفیه
خاصه نمیتواند بود بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید اما صغری ممکنه
و کبری دائمه بواسطه آنکه هرگاه که گوییم کل رومی اسود بالامکان و لا
شیء من الاسود الرومی باسود دائما حق ایجابست که کل رومی اسود
بالامکان و لا شیء من الرومی باسود دائما حق ایجابست که کل رومی
رومی و هرگاه که بجای لا شیء من الرومی لا شیء من الترکی گوییم حق
حق سلب است یعنی لا شیء من الرومی بترکی و هرگاه که بدائمه که
اخص از عرفیه عامه است منتج باشد پس با عرفیه نیز منتج نخواهد
بود بواسطه آنکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج اعم است اما آنکه
صغری ممکنه با کبری عرفیه خاصه نمیتواند بود بواسطه آنکه اختلاف
لازم می آید که موجب عقیم است مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من المنخسف

بمعظم

بمعظم بالامکان و کل منخسف معظم دائما ما دام منخسفا لا دائما حق ایجابست
یعنی کل منخسف منخسف و هرگاه که بجای کل منخسف کل منکسف
معظم ما دام منکسفا لا دائما گوییم حق سلب است که لا شیء من المنخسف
بمنکسف لینتج الکلیتان سالبة کلیة و مختلفتان فی الکم
انتج سالبة جزئیة ضروب محتمله در شکل ثانی شانزده است بواسطه
آنکه در صغری محصورات اربع محتمل است و در کبری نیز محصورات
اربع محتمل است و چهار را در چهار هرگاه ضرب کنیم شانزده حاصل
میشود و بقید اختلاف در کیف هشت احتمال بیرون میرود و صغری
موجبه کلی با کبری موجبه کلی و موجبه جزئی صغری با موجبه جزئی
کبری موجبه کلی با کبری موجبه کلی و موجبه جزئی صغری با موجبه
جزئی کبری موجبه کلی و صغری با موجبه جزئی کبری موجبه جزئی
صغری با موجبه کلی کبری سالبه کلی با کبری سالبه کلی و سالبه جزئی
صغری با سالبه جزئی کبری سالبه جزئی صغری با سالبه کلی کبری
سالبه کلی صغری با سالبه جزئی صغری و بقید کلیه کبری چهار
دیگر بیرون میرود و اینکه کبری موجبه جزئی باشد با صغری
سالبه کلی یا سالبه جزئی و اینکه کبری موجبه جزئی باشد با صغری سالبه
کلی یا سالبه جزئی و اینکه کبری سالبه جزئی باشد با صغری موجبه کلی

با موجبه جزئیه پس دوازده احتمال بیرون رفت و چهار احتمال دیگر ماند
صغری موجبه کلی و کبری سالبه کلی صغری موجبه جزئیه و کبری
سالبه کلیه و صغری سالبه کلیه و کبری موجبه جزئیه و صغری موجبه
جزئیه و کبری سالبه کلیه و صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و صغری
سالبه جزئیه و کبری سالبه کلیه و صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه
و صغری سالبه جزئیه با کبری موجبه کلیه و مراد بقول مصنف لتنتج الکلیتان
سالبة کلیة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة آنست که نتیجه دهد
کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری
با موجبه کلیه کبری سالبه کلیه مثال موجبه کلیه صغری با سالبه کلیه
کبری کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد لا شیء
من الانسان بحجر و مثال کلیه صغری با موجبه کلیه کبری لا شیء من الانسان
بصهال و کل صهال فرس و مختلفتان نتیجه میدهد که لا شیء من
الانسان بفرس و مختلفتان در کم نتیجه میدهد سالبه جزئیه
یعنی موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه
مثل بعض الانسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
بعض الانسان لیس بحجر و سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری
نتیجه میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس بناطق بالخلف

او

عکس الکبری یعنی انتاج کلیتان سالبه کلیه را و مختلفتان در کم سالبه جزئیه
را بدلیل خلف اثبات میتوان کرد و مراد بدلیل خلف اینجاست که نقیض
نتیجه را صغری سازیم و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه
چون نتیجه در اینجا سالبه است پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت
آن خواهد داشت که صغری شکل اول واقع شود و کبری آن شکل
چون کلیه است صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول واقع
شود و این دلیل خلف صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول واقع
دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود اما جریان او در ضرب اول
بواسطه آنکه میگوییم که کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه
میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق
نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض
الانسان حجر و هرگاه که این را صغری سازیم و کبرای ضرب اول که
لا شیء من الانسان بحجر است کبری سازیم و کبر چنین گوییم که بعض
الانسان حجر ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان
لیس بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحیوان و این
مناقض صغری است که کل انسان حیوان و اما جریان دلیل خلف
در ضرب ثانی بواسطه آنکه میگوییم لا شیء من الانسان بصهال و کل فرس

محال نتیجه میدهد که بعض الانسان محال واین مناقض صغری است که
لا شیء من الانسان بمحال واما جریان دلیل خلف در ضرب ثالث بواسطه
آنکه میگوییم که بعض الانسان حجر ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
که بعض الانسان لیس بحجر که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل انسان حجر وهرگاه که این را صغری
سازیم وچنین گوییم که کل الانسان حجر ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
که لا شیء من الانسان بحیوان واین مناقض صغری است که کل انسان
حیوان واما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی بواسطه آنکه
میگوییم که بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه میدهد که
بعض الحیوان لیس بناطق بواسطه آنکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او
که موجبه کلیه است صادق خواهد داشت بود یعنی کل حیوان ناطق وهرگاه
که این نقیض نتیجه را صغری سازیم وکبری این ضرب رابع را یعنی کل ناطق
انسان را کبری سازیم وچنین گوییم کل حیوان ناطق وکل ناطق انسان
نتیجه میدهد که کل حیوان انسان واین مناقض صغری است که بعض
الحیوان لیس بانسان واین محال که در جمیع اینها مذکور لازم آمده از هیئت
قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است
واز کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری

که

که نقیض نتیجه است لازم آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل باشد
پس نتیجه حق باشد وهو المطلوب ودلیل عکس کبری در ضرب دوم که
صغرای وی موجبه باشد بواسطه آنکه صلاحیت داشته باشد آن صغری
بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود چه صغری شکل اول
میباید که موجبه باشد چنانچه گذشت ونیز میباید که کبری این شکل
سالبه کلیه باشد تا آنکه منعکس شود بسالبه کلیه تا صلاحیت آن داشته
باشد که کبرای شکل اول واقع شود چه کبری شکل اول میباید که کلیه
باشد پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب است از سالبه
کلیه صغری وموجبه کلیه کبری جاری نشود بواسطه آنکه چون
کبرای او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه
وموجبه جزئیه صلاحیت کبری در شکل اول ندارد وصغرای او
چون سالبه کلیه است نیز صلاحیت آن ندارد که صغری شکل اول
واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی شکل اول جاری نباشد
ودر ضرب رابع شکل ثانی که مرکب است از سالبه جزئیه صغری وموجبه
کلیه کبری نیز دلیل عکس جاری نیست بهمین بیان که در ضرب ثانی
مذکور شد اما در ضرب اول شکل ثانی جاری نیست بواسطه آنکه چون
ضرب اول شکل ثانی مرکب است از صغری موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه

پس کبری او بواسطه آنکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد کیفیتها
پس کبری شکل اول واقع شود نتواند و صغری او چون موجبه است
صلاحیت آن خواهد داشت که بعد از عکس کبری صغری شکل اول
واقع شود مثلا هرگاه که گوییم کل انسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان
نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری
این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان بحجر و چنین
گوییم کل انسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر نتیجه میدهد که لا شیء
من الانسان بحجر وهو المطلوب و همین بیان مذکور دلیل عکس کبری در
ضرب ثالث شکل ثانی که مرکب است از موجبه جزئیه صغری و سالبه
کلیه کبری جاری است مثلا هرگاه که گوییم بعض الانسان حیوان ولا
شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر بواسطه
آنکه عکس میکنیم کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء
من الحیوان بحجر و چنین میگوییم بعض الانسان حیوان ولا شیء
من الحیوان بحجر نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحجر وهو المطلوب
دلیل عکس صغری پس ترتیب او الصغری ثم الترتیب ثم النتیجه
بانست طریق که عکس صغری را کبری سازیم پس نتیجه میدهد که
وآن نتیجه را عکس میکنیم تا مطلوب حاصل شود جاری نیست الا

در

در ضرب که صغری آن ضرب صلاحیت آن داشته باشد که صغری
شکل اول واقع شود و کبری آن نیز می باید که صلاحیت آن داشته
باشد که صغری شکل اول واقع بعد از عکس ترتیب پس در ضرب
اول شکل ثانی که مرکب است از موجبه کلیه صغری و سالبه کلیه کبری
جاری نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه است منعکس خواهد
شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبری شکل اول واقع نمیتواند شد
چنانچه معلوم شد و کبری او چون سالبه کلیه است نیز صغری شکل
اول واقع نمیتواند شد چنانچه معلوم شد که صغری شکل اول میباید
که موجبه باشد پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجه در ضرب اول
شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث که مرکب است از موجبه
جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری نیز جاری نیست بهمان بیان ثانی
که گذشت در ضرب اول و در ضرب رابع که مرکب است از سالبه جزئیه
صغری است و موجبه کلیه کبری نیز جاری نیست بواسطه آنکه
اگرچه کبری این ضرب بواسطه آنکه موجبه است صلاحیت آن دارد
که صغری شکل اول واقع شود اما صغری بواسطه آنکه جزئیه سالبه است
صلاحیت آن ندارد که کبری شکل اول واقع شود و اما در ضرب ثانی
شکل ثانی که مرکب است از سالبه کلیه صغری است و موجبه کلیه کبری

جاریست بواسطهٔ آنکه چون کبری این ضرب موجبه است پس میتواند بود
که صغری شکل اول واقع شود و صغری او چون کلیه است و سالبه
کلیه کنفسها منعکس میشود بنفسها احتیاج دارد که بعد از عکس کبری
شکل اول واقع شود مثاله هر گاه که گوییم لا شیء من الانسان بفرس
و کل صهال فرس نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بصهال بواسطهٔ
آنکه عکس میکنیم صغرای این ضرب اگر لا شیء من الانسان بصهال
بواسطهٔ آنکه عکس میکنیم صغرای این ضرب اگر لا شیء من الانسان
بفرس است بلا شیء من الفرس بانسان و این عکس را که لا شیء
من الفرس بانسان است عکس میسازیم و کبری این ضرب اگر کل
صهال فرس و لا شیء من الفرس بانسان نتیجه میدهد که لا شیء
من الصهال بانسان و این نتیجه را عکس میکنیم بلا شیء من الانسان
بصهال فهو المطلوب **وفی الثالثة ایجاب الصغری وفعلیتها**
در شکل ثالث ایجاب صغری و فعلیهٔ صغری شرط است اما ایجاب صغری
بواسطهٔ آنکه اگر صغری سالبه باشد کبری یا موجبه خواهد بود یا
سالبه و بر هر تقدیر اختلاف لازم می آید که موجب عقم است اما هر گاه
که موجبه باشد مثاله لا شیء من الانسان بفرس و کل انسان حیوان
اینجا ایجاب حق است که کل فرس حیوان و هر گاه که در کبری بجای

حیوان

حیوان ناطق بنهیم و بگوییم که کل انسان ناطق حق سلب است که
لا شیء من الفرس بناطق و هر گاه که سالبه نیز باشد گاه حق ایجاب است
و گاه حق سلب مثاله هر گاه که گوییم لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء
من الانسان بصهال حق ایجاب است که کل فرس صهال است
و هر گاه که بجای صهال حمار بنهیم و بگوییم که لا شیء من الانسان
بحمار حق سلب است که لا شیء من الفرس بحمار و فعلیهٔ صغری
نیز شرط است بواسطهٔ آنکه هر گاه که صغری ممکنه باشد حکم متعدی
نمیشود از اوسط با اصغر بواسطهٔ آنکه در کبری حکم کرده ایم بر آن
چیز که صادق می آید بر اوسط با اصغر بواسطهٔ آنکه در کبری حکم
کرده ایم بر آن چیز که صادق می آید بر اوسط بالفعل بواسطهٔ آنکه
اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی بالفعل میباید پس هر گاه
که در صغری حکم کرده باشیم بر آنچیز که صادق آید صغری بر او
بالامکان پس اصغر در تحت اوسط مندرج باشد و حکم از اوسط
متعدی نشود با اصغر مثاله کل حمار مرکوب زید بالامکان و کل
حمار ناهق نمیتوانیم گفت که بعض مرکوب زید ناهق بواسطهٔ آنکه
در صغری فعلیت نیست **مع کلیة احدهما** و فها چهار است یا بین
شرطین کلیهٔ احد مقدمتین که اگر هر دو جزئیه باشند احتمال دارد که بعض

از اوسط که محکوم علیه است یا اکبر غیر آن بعض باشد که محکوم علیه است
با اصغر پس لازم نیاید تعدیه حکم از بعض حیوانی که فرس است بعکس
نشده است بر بعض حیوانی که محکوم علیه است با انسانیت لینتج الموجبتان
مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة تا نتیجه دهد موجبتان
که موجبه کلیه صغری است با موجبه کلیه کبری و موجبه جزئیه صغری
با موجبه کلیه کبری و بعکس یعنی بعکس ثانی که موجبه کلیه صغری
است با موجبه جزئیه کبری نتیجه موجبه جزئیه مع السالبة الکلیة
یعنی این موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه صغری باشد با سالبه
کلیه کبری والکلیة مع الجزئیة سالبة جزئیة وبالخلف
یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه کبری سالبه جزئیه یعنی
نتیجه سالبه جزئیه میدهد پس ضروب محتمله در شکل ثالث
شانزده است بواسطه آنکه صغری میتواند بود که محصورات
اربع باشد و کبری نیز محصورات اربع باشد صغری چهار
احتمال میدارد و کبری نیز چهار احتمال میدارد و چهار را هرگاه
در چهار ضرب کنیم شانزده میشود پس بقید ایجاب صغری در شکل
ثالث هشت بیرون رفت صغری سالبه کلیه با چهار کبری و صغری
سالبه جزئیه با چهار کبری و از قید کلیه احدهما دو احتمال بدر رفت

موجبه

موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری با سالبه
جزئیه کبری پس شش احتمال ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه
با موجبه جزئیه با سالبه کلیه با سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری
موجبه کلیه با سالبه کلیه و این نیز بطریق اسقاط است اما طریق تحصیل
بواسطه آنکه از ایجاب صغری دو تا حاصل میشود و صغری موجبه
کلیه و موجبه جزئیه و از کلیه احدهما سه تا حاصل میشود هر دو کلیه
باشند یا صغری کلیه باشد و کبری جزئیه و یا صغری جزئیه و کبری
کلیه و آن دو تا اول را هرگاه با سه ضرب کنیم شش ضرب حاصل
میشود و صغری موجبه کلیه با چهار احتمال یا صغری موجبه جزئیه با دو
احتمال کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه بالخلف چون شکل اول بدیهی
الانتاج بود و انتاج او احتیاج بدلیل نبود اما شکل ثالث چون بدیهی
الانتاج نیست و در انتاج او احتیاج بدلیل هست و دلیل خلف
جاریست در جمیع ضروب شکل ثالث و مراد بدلیل خلف اینجا
آنست که نقیض نتیجه را بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری
اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم
مطلوب باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه
کلیه باشد مثل کل ج ب و کل ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا

نتیجه میدهد که بعض ب آ که اگر این صادق نباشد نقیض او صادق
خواهد بود که لا شیء من ب آ و اگر این را کبری سازیم و صغری
اصل را صغری سازیم و بگوییم کل ج ب و لا شیء من ب آ نتیجه
میدهد که لا شیء من ج آ و این مناقض کبری اصل است که کل ج
آ و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه در اینجا نیز
دلیل خلف جاریست مثل بعض ج ب و کل ج آ نتیجه میدهد که بعض
ب آ و این صادق خواهد بود بواسطه آنکه اگر این صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که لا شیء من ب آ و این را کبری میسازیم
و میگوییم بعض ج ب و لا شیء من ب آ نتیجه میدهد که بعض ج
لیس آ و این مناقض کبریست که کل ج آ و هرگاه که صغری موجبه کلیه
باشد و کبری موجبه جزئیه در این صورت نیز دلیل خلف جاریست
مثل کل ج ب و بعض ج آ نتیجه میدهد که بعض ب آ بواسطه
آنکه اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لا شیء
من ب آ و این را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری میسازیم
و میگوییم کل ج ب و لا شیء من ب آ نتیجه میدهد که لا شیء من
ج آ و این مناقض کبریست که بعض ج آ و هرگاه که صغری موجبه
کلیه باشد و کبری سالبه کلیه در اینجا نیز دلیل خلف جاریست مثل

کل

کل ج ب و لا شیء من ج آ نتیجه میدهد که بعض ج لیس آ که اگر صادق
نباشد نقیضش صادق خواهد بود که کل ج آ پس آ و این را کبری
میسازیم و صغری اصل را صغری و میگوییم که کل ج ب و کل ب
آ نتیجه میدهد که کل ج آ و این مناقض کبری اصل است که لا شیء
من ج آ و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه
کلیه در اینجا نیز دلیل خلف جاریست مثل بعض ج ب و لا شیء
من ج آ نقیضش کل ب و این لیس آ که اگر این صادق نباشد
نقیضش صادق خواهد بود که کل ب آ و این را کبری میسازیم
و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم بعض ج ب و کل آ
ب نتیجه میدهد که بعض ج آ و این مناقض کبری اصل است
یعنی لا شیء من ج آ و هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد و کبری
سالبه جزئیه در اینجا نیز دلیل خلف جاریست مثل کل ج ب و بعض
ج لیس آ نتیجه بعض ب لیس آ که اگر این صادق نباشد نقیضش
صادق خواهد بود که کل ج ب و این را کبری میسازیم و صغری
اصل را صغری میسازیم و میگوییم که کل ج ب و کل ب آ
فکل ج آ و این مناقض کبری اصل است که بعض ج لیس آ
و این مناقض نتیجه با کبری اصل در جمیع ضروب بیشتر بواسطه هستند

قیاس نیست بواسطهٔ آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است
و بواسطهٔ صغری هم نیست بواسطهٔ آنکه صغری مفروض الصدق است
پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه
کاذب خواهد بود پس نتیجه صادق باشد او عکس الصغری
یا آنستکه صغری را عکس کنیم تا دو شکل اول شود و نتیجه مطلوب
باشد و عکس صغری آنستکه صغری موجبه باشد تا صغری
شکل اول تواند بود و کبری کلیه باشد تا کبرای شکل اول تواند
بود و این در چهار ضرب بود و دو صغری موجبهٔ کلیه کبری موجبه
کلیه صغری موجبهٔ کلیه کبری سالبهٔ کلیه صغری موجبهٔ جزئیه
کبری موجبهٔ کلیه صغری موجبهٔ کلیه جزئیه کبری موجبهٔ کلیه
یا سالبهٔ کلیه در دو ضرب دیگر بود و دو صغری موجبهٔ کلیه
کبری موجبهٔ جزئیه یا سالبهٔ جزئیه او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجة
یا آنستکه کبری را عکس میکنیم پس عکس ترتیب تا دو شکل اول شود
و نتیجه دهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این کار هست
که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد یا هرگاه که عکس ترتیب
کنند موجبهٔ صغری شکل اول واقع شود و کلیه کبری شکل اول واقع
شود و این در موجبهٔ کلیه صغری با موجبهٔ کلیه کبری و موجبهٔ کلیه

صغری

صغری با موجبهٔ جزئیه کبری بود و بواسطهٔ آنکه در این هر دو صغری
کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نبود و هرگاه که صغری
موجبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ کلیه مثل کل ج ب و کل آ ج
فبعض ب آ بواسطهٔ آنکه کبری که کل آ ج است عکس میکنیم
بعض ج آ میشود و این صغری میسازیم و صغری اصل را کبری
میسازیم و میگوییم بعض آ ج و کل ج ب فبعض آ ب و این
منعکس میشود ببعض ب آ و هو المطلوب و برین قیاس هرگاه که
صغری موجبهٔ کلیه باشد و کبری موجبهٔ جزئیه باشد و فی الرابع
ایجابهما مع کلیة الصغری او اختلافهما مع کلیة احدهما
و شرط کرده اند در شکل رابع احد الشرطین یا ایجاب هر دو با کلیه
صغری یا اختلاف ایشان در کیف با کلیه احدهما بواسطهٔ آنکه
اگر اینها نباشند یا هر دو سالبه خواهد بود یا هر دو موجبه
و صغری جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیه بودنشان و بر هر سه
تقدیر اختلافی لازم آید که موجب عقیمت است اما آنکه هر دو سالبه
باشد مثل لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان
حق سلب است و هرگاه که بجای لا شیء من الحمار بانسان گوییم
لا شیء من الصاهل بانسان ایجاب حق ایجاب است اما آنکه هر دو موجبه

باشند یا جزئیه صغری مثل بعض الحیوان انسان وکل ناطق حیوان
انتاج حق ایجاب است که کل انسان ناطق واگر بجای کل ناطق حیوان
کل فرس حیوان گوییم حق سلب است که لا شیء من الانسان بفرس
واما انکه هر دو مختلف باشند در کیف یا جزئیه هر دو صغری موجبه
باشد مثل بعض الناطق انسان وبعض الحیوان لیس بناطق انتاج
حق ایجاب است که بعض الانسان حیوان واگر بجای بعض الحیوان
لیس بناطق انتاج ایجاب است که بعض الانسان حیوان واگر بجای
بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق گذاریم
وگوییم انتاج حق سلب است که بعض الانسان لیس بفرس است
یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس بفرس وبعض
الحیوان انسان انتاج حق ایجاب است که آن بعض الفرس حیوان است
واگر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان گوییم حق
سلب است که بعض الفرس لیس بناطق است وضروب منتجه در
شکل رابع هشت است بواسطه آنکه در این شکل شانزده احتمال
میرود وچهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود هر دو
سالبه کلیه هر دو سالبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه
کبری سالبه کلیه وبقید کلیه کبری صغری دو احتمال دیگر ساقط میشود

وصغری

وصغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه وبقید
اختلاف در کیف با کلیه احدهما نیز دو احتمال ساقط میشود صغری
سالبه جزئیه وکبری موجبه جزئیه یا صغری موجبه جزئیه
وکبری سالبه جزئیه پس ضروب که باقی ماند هشت است
ضرب اول صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه
ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث
صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه
کلیه کبری سالبه کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه
کلیه ضرب سادس صغری سالبه جزئیه کبری موجبه کلیه
ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب ثامن
صغری سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه لینتج الموجبة الکلیة مع
الاربع والجزئیة مع السالبة الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة
وکلیهما مع الموجبة الجزئیة موجبة ان لم یکن سلب والا فسالبة
تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا با موجبه
جزئیه کبری یا با سالبه کلیه کبری یا با سالبه جزئیه کبری نتیجه
دهد موجبه جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری ونتیجه دهد
سالبتان یعنی سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه کبری یا با سالبه

جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه کلیه
کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه جزئیه کبری معجبه جزئیه را
اگر هیچکدام از نقیضین سالبه نباشند و اگر یکی از مقدمتین
سالبه باشند نتیجه سالبه کلیه است و این در ضرب ثالث است
یا سالبه جزئیه است و این در باقی ضروبست **بالخلف**
و انتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت میشود و دلیل خلف در هیچ
ضربی اول نیست و اما در ضرب اول مثل کل ج ب و کل ا ب
فبعض ج ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که سالبه
کلیه است صادق خواهد بود مثل لا شیء من ج ا و این را کبری
میسازیم بواسطه آنکه کلیه است که برای شکل اول صادق خواهد بود
و صغری ضرب اول چون موجبه است صغری میسازیم و میگوییم
کل ب ج و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که لا شیء من ب ا و اینجا
منعکس میشود بلا شیء من ا ب و این منافی کبری است که کل ا ب
اما ضرب ثانی مثل کل ب ج و بعض ا ب نتیجه میدهد که بعض
ج ا که اگر صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق
خواهد بود یعنی لا شیء من ج ا و این را بهمان طریق کبری میسازیم
و صغری اصل را صغری میسازیم و میگوییم که کل ب ج و لا شیء
من

من ج ا نتیجه میدهد که بعض ج ا که اگر صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه
لا شیء من ب ا و این منعکس میشود بلا شیء من ا ب و این منافی کبری
اصل است که بعض ا ب و اما در ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج و کل ا ب
نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه
جزئیه است صادق خواهد بود یعنی بعض ج ا و این نقیض نتیجه است بواسطه
آنکه موجبه جزئیه است صغری میسازیم و کبری اصل را بواسطه آنکه کلیه است
کبری میسازیم و میگوییم بعض ج ا و کل ا ب نتیجه میدهد بعض ج
ب و این منعکس میشود ببعض ب ج و این منافی صغرای اصل است
یعنی لا شیء من ب ج و اما در ضرب رابع مثل کل ب ج و لا شیء من ا ب
فبعض ج لیس ا که اگر این صادق نباشد نقیض او که موجبه
کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا و این چون موجبه است
صغری میسازیم و کبری میسازیم و میگوییم مثل کل ج ا و لا شیء
من ا ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج ب و این منعکس میشود بلا شیء
من ب ج و این منافی صغری اصل است یعنی کل ج ب و میرود زائد
بود که کل ج ا که نقیض نتیجه اصل است بواسطه آنکه کلیه است او را کبری
میسازیم و صغری اصل را بواسطه آنکه موجبه است صغری میسازیم و چنین
گوییم که کل ب ج و کل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا و این منعکس میشود

ببعض آ ب و این مناقض کبری اصل است یعنی لا شیء من آ ب و اما ضرب
خامس مثل کل ج ب و لا شیء من آ ب بعض ج لیس آ که اگر صادق
نباشد نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج آ
و این چون موجبه است صغری میسازیم و کبری اصل چون کلیه است
کبری میسازیم و میگوییم که کل ج آ و لا شیء من آ ب نتیجه میدهد
که لا شیء من ج ب و این منعکس میشود بلا شیء من ج و این مناقض
صغری اصل است یعنی بعض ب ج و میتواند بود که کل ج که نقیض
نتیجه است بواسطه آنکه کلیه است کبری سازیم و صغری اصل را
بواسطه آنکه موجبه است صغری سازیم و بگوییم بعض ب ج اصل است
و کل ج آ فبعض ب آ و این منعکس میشود ببعض آ ب و این مناقض
کبری اصل است یعنی لا شیء من آ ب و دلیل خلف در سه ضرب
باقی نیز رود و اما در ضرب ثالث سادس بواسطه آنکه چون نتیجه در
این سالبه جزئیه است پس نقیض او موجبه کلیه خواهد بود و این
نقیض نتیجه را هرگاه با کبری اصل ضم کنیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود
و این نتیجه را عکس نکنیم بموجبه جزئیه مناقض اصل نخواهد بود
بواسطه آنکه صغری اصل سالبه جزئیه است و جزئیتان متنافیتان
نیستند و اما در ضرب سابع بسبب آنکه چون نتیجه در اینجا نیز

سالبه

سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه کلیه باشد هرگاه با صغری
اصل ضم کنیم با این نوع که او را کبری سازیم و صغری اصل را
صغری سازیم نتیجه موجبه کلیه خواهد بود و هرگاه که این نتیجه را عکس
کنیم بموجبه جزئیه مناقض کبری اصل خواهد بود بواسطه آنکه موجبتان
جزئیتان متنافیتان نیستند و اما در ضرب ثامن بواسطه آنکه
در اینجا نیز چون نتیجه سالبه جزئیه است پس نقیض او که موجبه
کلیه است نه با صغری اصل ضم میتوان کرد و نه با کبری اصل اما با صغری
اصل بواسطه آنکه صغرای اصل سالبه است و صغری شکل اول
میباید که موجبه باشد و اما با کبری اصل بواسطه آنکه کبری اصل
جزئیه است و کبری شکل اول میباید که کلیه باشد او بعکس الترتیب
ثم التبیین یا آنکه بیان کنیم انتاج ضروب شکل رابع بعکس
ترتیب یا آنکه صغری را کبری سازیم و کبری را صغری سازیم پس
عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب
در ضرب اول و در ضرب ثانی و در ضرب ثالث و در ضرب ثامن
نیز رود در باقی ضروب نیز رود اما در ضرب شکل اول مثل کل ب ج
و کل آ ب فبعض ج آ بواسطه آنکه کل آ ب که کبری است صغری
میسازیم و کل ب ج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم کل آ ب

وکل ب ج نتیجه میدهد که بعض آ ج و این منعکس میشود به بعض ج آ
وهو المطلوب اما در ضرب ثالث شکل لا شیء من ب ج وکل آ ب فلا شیء
من ج ا بواسطه آنکه کل آ ب که کبری است صغری میسازیم ولا شیء
من ب ج وکل آ ب فلا شیء من ج ا بواسطه آنکه صغریست کبری میسازیم
ومیگوییم که کل آ ب ولا شیء من ب ج نتیجه میدهد که لا شیء من
آ ج و این منعکس میشود بلا شیء من ب ج نتیجه میدهد که لا شیء
من آ ج و این منعکس میشود بلا شیء من ج آ وهو المطلوب واما در ضرب
ثامن شکل لا شیء من ب ج وبعض آ ب فبعض ج لیس آ بواسطه
آنکه بعض آ ب که کبری است صغری میسازیم ولا شیء من ب ج
نتیجه میدهد که بعض ا لیس ج و این منعکس میشود به بعض ج
لیس آ وهو المطلوب و این نتیجه که سالبه جزئیه است کاهی منعکس میشود که
یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه غیر خاصتان عکس
ندارد اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب نمیرود آن در ضرب رابع
وخامس وسابع بواسطه آنکه کبری ضرب رابع وخامس وسابع سالبه
وسالبه صغری شکل اول واقع نمیشود واما در ضرب سادس بواسطه
آنکه صغری ضرب سادس جزئیه است و جزئیه کبری شکل اول واقع
نمیشود او بعکس المقدمتین یا اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل

رابع

رابع را بعکس مقدمتین بانکه عکس صغری را صغری میسازیم
وعکس کبری را کبری میسازیم تا حاصل شود قیاس بر هیئت
شکل اول و منتج مطلوب باشد و این دلیل عکس مقدمتین
در ضرب رابع و در ضرب خامس میرود و در باقی ضروب نمیرود
اما در ضرب رابع شکل کل ب ج ولا شیء من آ ب فبعض ج
لیس آ بواسطه آنکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم
بعض ج ب و کبری اصل که لا شیء من آ ب است عکس میکنیم
بلا شیء من ب ا و بعض ج ب را صغری میسازیم ولا شیء من
ب آ را کبری میسازیم ومیگوییم بعض ب ج ولا شیء من ب ا
نتیجه میدهد و بعض ج لیس آ وهو المطلوب واما در ضرب خامس شکل
بعض ب ج ولا شیء من آ ب فبعض ج لیس آ بواسطه آنکه صغری
اصل را که بعض ب ج است عکس میکنیم بعض ج ب و کبری
اصل را که لا شیء من آ ب است عکس میکنیم بلا شیء من ب آ و بعض
ج ب ولا شیء من ب آ کبری ومیگوییم بعض ج ب ولا شیء من
ب آ نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المطلوب و باقی ضروب که آن
ضرب اول و ثانی و ثالث و سابع و سادس و ثامن است نمیرود و اما
در ضرب سابع شکل کل ب ج و بعض ا لیس آ ب فبعض ج لیس آ بواسطه

انکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس می کنیم به بعض ج ب و کبری را
اصل را که بعض آ لیس ب است عکس می کنیم به بعض ب لیس آ بواسطه
انکه یکی از خاصتین است و میگوئیم بعض ج ب نتیجه میدهد بعض ج
لیس آ و بعض ب لیس آ وهو المطلوب واما انکه در باقی نمیرود اما در
ضرب اول و ثانی بواسطه انکه چون کبری این دو ضرب موجبه است
و موجبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه و موجبه
جزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود چه کبری شکل اول می باید همیشه
کلیه باشد واما در ضرب ثالث و سادس و ثامن بواسطه انکه
صغری این ضروب سالبه و سالبه صغری شکل اول واقع نمیشود
وکبری این ضروب موجبه است و موجبه منعکس میشود بجزئیه
و جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد **والثالث**
بعکس الکبری یا اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را بانکه
رد کنیم شکل ثانی بعکس صغری و عکس صغری در ضرب ثالث
و در ضرب رابع و ضرب خامس و ضرب سادس جاریست و در باقی
ضروب جاری نیست اما در ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج و کل
آ ب فلا شیء من ج آ بواسطه انکه صغری اصل را که لا شیء من ب ج
وکل آ ب فلا شیء من ج آ بواسطه انکه صغری اصل را که لا شیء من ب

ج است عکس می کنیم بلا شیء من ج ب و میگوئیم که لا شیء من ج ب
وکل آ ب نتیجه میدهد که لا شیء من ج آ وهو المطلوب اما در ضرب رابع
مثل کل ب ج و لا شیء من آ ب فبعض ج لیس آ بواسطه انکه صغری
اصل را که ب ج است عکس می کنیم به بعض ج ب و میگوئیم
بعض ج ب و لا شیء من آ ب فبعض ج لیس آ وهو المطلوب واما در ضرب
خامس مثل بعض ب ج و لا شیء من آ ب فبعض ج لیس آ وهو المطلوب
بواسطه انکه صغری اصل را که بعض ب ج است عکس می کنیم به بعض
ج ب و میگوئیم بعض ج ب و لا شیء من آ ب نتیجه میدهد که
بعض ج لیس آ وهو المطلوب واما در ضرب سادس مثل بعض ب لیس ج
وکل آ ب بعض ج لیس آ بواسطه انکه عکس میکنیم صغری اصل را
که بعض ب لیس ج است به بعض ج لیس ب هرگاه صغری سالبه
جزئیه یکی از خاصتین باشد و میگوئیم بعض ج لیس ب و کل آ ب
نتیجه میدهد که بعض ج لیس آ وهو المطلوب واما انکه در باقی ضروب
نمیرود و اما در ضرب اول و ثانی بواسطه انکه در ایشان هر دو مقدمه
موجبه است و در شکل ثانی شرط است اختلاف مقدمتین در کیف پس عکس
صغری در ایشان نمیرود و اما در ضرب ثامن و سابع بواسطه
انکه کبری ایشان جزئیه است و در شکل ثانی کلیه کبری می باید پس

عکس صغری نیز در ایشان نرود **او الثالث بعکس الکبری** یا اثبات میکنیم
انتاج ضروب شکل رابع را بر او شکل ثالث مانند که کبری اصل را عکس کنیم
و عکس کبری در ضرب اول و ثانی و رابع و سادس و سابع جاریست
و در غیر اینها جاری نیست اما در ضرب اول و ثانی مثل کل ب ج و کل
ب ج آ ب ما بعض آ ب فبعض ج آ بواسطه آنکه عکس میکنیم کل آ
ب و اما بعض آ ب را که ببعض ب آ و میگوییم کل ج ب و بعض
ب آ نتیجه میدهد بعض ج آ و هو المط و اما در ضرب رابع و خامس
مثل کل ب ج ما بعض ج ب و لا شیء من آ ب فبعض ج لیس آ
بواسطه آنکه عکس میکنیم کبری اصل را که لا شیء من آ ب است
بلا شیء من ب آ و میگوییم کل ب ج و یا بعض ب ج و لا شیء من
ب آ نتیجه میدهد بعض ج لیس آ و هو المط و اما در ضرب سابع
مثل کل ب ج و بعض آ لیس ب فبعض ج لیس آ بواسطه آنکه
کبرای اصل را که بعض آ لیس ب است عکس میکنیم ببعض ب لیس آ
بواسطه آنکه یکی از خاصات است و میگوییم کل ب ج و بعض ب
لیس آ نتیجه میدهد بعض ج لیس آ و هو المط و اما آنکه در باقی ضروب
که ثالث و ثامن است نرود بواسطه آنکه صغرای این ضروب سالبه است
و صغری شکل ثالث می باید که موجبه باشد پس عکس کبری در باقی

ضروب

ضروب نرود **و ضابطة شرائط الاربعة انه لا بد من عموم موضوعیة**
الاوسط چون مصنف اشکال اربع را با شروط بتفصیل
ذکر کرد خواست که مجمل بیان کند در باب قیاس منتج تا هرگاه شخص
اینها ملاحظه کند بی ملاحظه شروط اشکال بداند که این قیاس منتج است
ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیت اوسط یا بمعنی که اوسط
موضوع واقع شده باشد عموما یعنی حکم بر جمیع افراد اوسط واقع شده
باشد و عموم موضوعیت اوسط که گفت شامل جمیع ضروب شکل اول است
بواسطه آنکه در شکل اول کلیه کبری شرط است و اوسط موضوع
کبری واقع میشود پس عموم موضوعیت اوسط باشد و شامل جمیع
ضروب شکل ثالث نیز باشد بواسطه آنکه اوسط در شکل ثالث
موضوع مقدمتین واقع شده و کلیه احد المقدمتین شرط است در
شکل ثالث پس عموم موضوعیت اوسط شد و شامل شش ضرب
شکل رابع نیز شد بواسطه آنکه در شکل رابع حد وسط موضوع صغری
واقع میشود در شش ضرب او کلیه صغری نیز هست ضرب
اول که صغری موجبه کلیه و کبری موجبه کلیه در ضرب ثانی که
صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه و ضرب ثالث که صغری
موجبه کلیه و کبری سالبه جزئیه و ضرب ثامن که صغری سالبه کلیه و کبری

موجبه جزئیه است مع

و در قیاس منتج هم این عموم موضوعیت اوسط کافی نیست بلکه با عموم موضوعیت
اوسط کافی نیست ملاقات اصغر و اوسط با اصغر بالفعل هم باید تا حمل
اوسط بر اکبر و ملاقات اوسط با اصغر اعم از این است که اوسط محمول
واقع شود یا موضوع بواسطه آنکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان
گفت که این آنست یا آن اینست و این اشاره است بایجاب صغری
و ملاقات اوسط با صغری بالفعل گفت یعنی صغری مطلقه عامه
باشد و این شامل ضروب شکل اول است بواسطه آنکه شکل اول
صغریاتش هم موجبه باشد و هم فعلیه در شکل اول ملاقات
اوسط با اصغر بآن طریق است که اوسط محمول اصغر است و شامل
جمیع ضروب شکل ثالث نیز هست بواسطه آنکه در شکل ثالث
ملاقات اوسط با اصغر هست بالفعل بواسطه آنکه شرط است که
صغری او هم موجبه باشد و هم فعلیه باشد و ملاقات در اینجا
بآن طریق است که اوسط موضوع صغری واقع شده است و شامل
چهار ضرب شکل رابع هست که صغری اش موجبه کلیه است بواسطه
آنکه ملاقات اوسط با صغری هست و این ملاقات بالفعل است
زیرا که شرط کرده اند که در شکل رابع قضیه ممکنه مستعمل نشود بلکه

هر دو

بلکه هر دو مقدمه او فعلیه باشد لکن شامل دو جزئی که صغری او سالبه باشد
نیست بواسطه آنکه در این صورت ملاقات اوسط با صغری نیست بواسطه
آنکه از ملاقات اتحاد می فهمیم و در صورتیکه صغری ایشان سالبه
باشد در سلب اتحاد اتحاد حاصل نبود و این دو ضرب ثالث است که
صغری سالبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و ضرب ثامن است که صغری
سالبه کلیه باشد و کبری موجبه جزئیه و اگر چه در این دو صورت ملاقات
اوسط با اصغر نیست اما حمل اوسط بر اکبر هست بواسطه آنکه کبری
موجبه است و اگر در هر دو موضوع واقع شده است پس در دو ضرب
شکل رابع عموم موضوعیت اوسط باشد یا حمل اوسط بر اکبر و در دو ضرب
اول که صغری موجبه کلیه باشد و کبری موجبه کلیه و صغری موجبه کلیه
و کبری موجبه جزئیه هم ملاقات اوسط با اصغر بالفعل هست
و هم حمل اوسط بر اکبر و ضوری لازم نمی آید چه این هر دو بر سبیل
خلو است یعنی قیاس منتج خالی از احد امرین نمی تواند بود شاید که
جامع هر دو امرین باشد و بعضی اعتراض کرده اند که حمل چرا مع
ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله علی الاکبر گفت و نگفت او للاکبر
با آنکه اخصر بود بجواب گفته اند که مراد از حمل بر اکبر آنست که اکبر موضوع
واقع شود و اوسط محمول و هر گاه ملاقات با اکبر میگفت اعم از این بود

که اگر موضوع واقع شود ما محمول ولازم می آید که بعض جاها اگر اوسط موضوع
کبری واقع شده است باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبری واقع
شده است که لازم نباشد که صغری موجبه واقع شود مثلاً هر گاه که
صغری ایجاب سالبه باشد نتیجه نمی دهد چه عموم موضوعیت اوسط لامحالة
اوسط با اکبر متحقق است و حال آنکه شکل اول هر گاه که شکل صغری او
سالبه باشد نتیجه نمی دهد پس از این جهت مصنف حمله علی الاکبر
گفت ولا واقعة للاکبر نگفت **اما عموم موضوعیة الاکبر مع اختلاف فی الکیف**
یعنی ناچار است قیاس منتج را یکی از دو شرط یا عموم موضوعیت
اکبر یعنی آنکه اگر موضوع واقع شده باشد باینکه حکم بر جمیع افراد اکبر
شده باشد بانیطریق که اگر موضوع کبری باشد وانیکه اگر قضیه
کلیه باشد واین جمیع ضروب شکل ثانی را شامل است بواسطه آنکه
در شکل ثانی اوسط محمول هر دو مقدمه میشود پس اگر موضوع
کبری واقع شود کلیه کبری در شکل ثانی نیز شرط است پس عموم
موضوعیت اکبر و کلیه کبری شامل آن باشد دو ضرب باقی
از اشکال رابع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه
و کبری سالبه کلیه باشد و ضرب سادس که صغری سالبه
جزئیه باشد و کبری موجبه کلیه واین شرط که مذکور شد باعتبار
کمیت

کمیت بود اما باعتبار کیفیت شرطی دارد که آن اختلاف در کیفیت است
واین اشارتست باختلاف مقدمتین در کیف در ضرب ثانی
و باختلاف مقدمتین در کیف در دو ضرب از شکل رابع نیز مذکور شد

و با عموم موضوعیة اکبر واختلاف در کیف شرط ثانیست واین منافات
نسبت وصف اوسط بوصف اکبر است با نسبت وصف اوسط
بذات اصغر باشد و منافی نسبتی باشد که وصف اوسط را بوصف
اکبر هست و دارد و مراد از منافات نسبت وصف اوسط بذات
اصغر یا نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهت است
واین شامل شکل ثانیست بواسطه آنکه شکل ثانی باعتبار جهت
این منافات دارد بواسطه آنکه قبل از این در شکل ثانی شرط کرده
باعتبار جهت که صدق دوام بر صغری میباید یا انعکاس سالبه
کبری و هر گاه که صدق دوام بر صغری باشد صغری ضروریه خواهد
بود یا دائمه و دائمه اعم از ضروریه است پس هر گاه که صغری دائمه
باشد غیر کبری ممکنتین که حکم دیگر دارند هر چه باشد میتواند بود
پس در منصوص اعم کبریات مطلقه عامه باشد و میان دائمه و مطلقه
عامه تخالف در کیف این منافی هست مثلا هر گاه که گوییم کل انسان

حیوان دائماً و لا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبهٔ کلیهٔ دائمه
باشد و کبری سالبهٔ کلیهٔ مطلقهٔ عامه و در موجبهٔ کلیهٔ دائمه نسبت
وصف اوسط که محمول اصغر است بذات اصغر که موضوع صغری است
دوام ایجاب خواهد بود و در سالبهٔ کلیهٔ فعلیه نسبت وصف اوسط
که محمول کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری است فعلیهٔ سلب خواهد
بود و فعلیهٔ سلب منافی دوام ایجاب است و هرگاه که اعم صغریات
و اعم کبریات این منافات یافت شد میانه باقی صغریات و کبریات
منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات
بین الاخصین است و هرگاه که کبری یکی از قضایای منعکسة
السوالب باشد چنانکه بود یا صغری نیز قضیه که غیر ممکنتین
باشد همچنان بود بواسطهٔ آنکه انعکاس سالبهٔ کبری نیست و اعم آن
عکس عرفیهٔ عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقه
عامه است و میانه مطلقهٔ عامه و عرفیهٔ عامه همین منافاة است اگرچه
در اصل میان ایشان منافات نیست بواسطهٔ آنکه مطلقهٔ عامه
موجبه شد و فعلیهٔ ایجاب بود و فیما از اوقات ذات و عرفیهٔ عامه
سالبه دوام سلب ما دام الوصف و میانه دوام وصف سلب ما دام
الوصف و فعلیهٔ ایجاب ما دام الذات منافات نیست اما منافاة میانه
نسبت

نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیهٔ عامه دوام سلب است و نسبت
وصف اوسط بذات اصغر در مطلقهٔ عامه فعلیهٔ ایجاب است و میانه
دوام سلب و فعلیهٔ ایجاب منافات هست و هرگاه که میانه اعم
صغریات و اعم کبریات این منافات یافت شد میانه باقی صغریات
و کبریات نیز منافات خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین
مستلزم منافات بین الاخصین است و هرگاه که کبری یکی از
قضایای منعکسة السوالب باشد یا کبری قضیه که غیر ممکنتین
باشد همچنان بود بواسطهٔ آنکه انعکاس سالبهٔ کبری نیست و اعم آن
عکس عرفیهٔ عامه است و اعم از جمیع صغریات غیر ممکنتین مطلقه
عامه است و میان مطلقهٔ عامه و عرفیهٔ عامه همین منافات است اگرچه
در اصل میانه ایشان منافات نیست بواسطهٔ آنکه مطلقهٔ عامه
موجبه شد و فعلیت ایجاب بود و فیما از اوقات ذات و عرفیهٔ
عامه سالبه دوام سلب ما دام الوصف و میانه دوام سلب
ما دام الوصف و فعلیهٔ ایجاب ما دام الذات منافات نیست الحق
اما منافات میانه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر و نسبت وصف
اوسط بذات اصغر هست بواسطهٔ آنکه نسبت وصف اوسط بوصف
اکبر در عرفیهٔ عامه دوام سلب است و نسبت وصف اوسط بذات اصغر

در مطلقهٔ عامه فعلیهٔ ایجابست و بیانیهٔ دوام سلب و فعلیهٔ ایجاب منافات
هست و هرگاه که بیانیه اعم صغریات و اعم کبریات این منافات ملاحقه شد
بیانیه باقی صغریات و کبریات نیز منافات خواهد بود زیرا که منافات
بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین است چنانکه گذشت
و هرگاه که صغری ضروریه باشد و کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان
بالضرورة ولا شیء من الحجر بحیوان بالامکان میان ایشان همین
منافات هست بواسطهٔ آنکه نسبت وصف اوسط بذات اصغر در
صغری ضروریه ایجابست و نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در ممکنه
عامه کبری امکان سلب است و ضرورت ایجاب و امکان سلب
متنافیانند و نیز هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری ضروریه
همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط بوصف
اکبر در کبری موجبه ضروریه ضرورت ایجابست و نسبت وصف اوسط
بذات اصغر در ممکنه صغری سالبه امکان سلب خواهد بود
و ضرورت ایجاب و امکان سلب متنافیانند و نیز هرگاه که صغری
ممکنه باشد و کبری مشروطه عامه یا مشروطه خاصه همین منافات
هست بواسطهٔ آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در مشروطه
موجبه کبری ضروریه ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط بذات

اصغر

اصغر در ممکنه سالبه صغری امکان سلب خواهد بود و ضرورت ایجاب
و امکان سلب متنافیانند اگر سؤال کنند که لازم می آید که این
منافات در ضرب خامس و سادس شکل رابع نیز بیاید با آنکه اشتراط
اینمعنی در اینجا اینها معلوم نیست جواب گوییم که سخن در جایست
که اوسط در هر دو مقدمه منسوب باشد یعنی محمول واقع شود و اصغر و اکبر
منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر است در شکل ثانی **فصل**

**الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة
ومتصلة او حملیة ومنفصلة او متصلة ومنفصلة**

چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی شروع کرد در اقترانی شرطی
و اقترانی شرطی آنست که مرکب از حملیات صرف نباشد که اعم از آن
که هر دو شرطیه باشند و یا یکی حملیه باشد و دیگری شرطیه پس
در اینصورت قیاس اقترانی شرطی پنج احتمال پیدا میکند مرکب از
متصلتین مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکلما کان حیوانا
کان جسما فکلما کان زید انسانا کان جسما یا مرکب از منفصلتین
باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا والزوج اما ان یکون
زوج الزوج او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون فردا او زوج الزوج
او زوج الفرد یا مرکب از حملیه و متصله مثل زید انسان وکلما کان زید

انسانًا كان حيوانًا وكل حيوان امّا ان يكون ناطقًا الى انسان كان حيوانًا
فريد حيوان يا مركب از حمليه ومنفصله باشد مثل كل المنفصل العدد
كل عدد امّا ان يكون الزوج او الفرد ينتج المنفصل امّا ان يكون زوجًا
او فردًا يا مركب از متصله ومنفصله باشد مثل كلما كان زيد انسانًا
كان حيوانًا وكل حيوان امّا ان يكون ناطقًا او غير ناطق فكلما كان زيد
انسانًا كان حيوانًا وكل حيوان امّا ان يكون ناطقًا او غير ناطق فكلما
كان زيد انسانًا كان ناطقًا او غير ناطق **وينعقد الاشكال الاربع**
وفي تفصيلها طول وينعقد ميشود در اين احتمالات اشكال اربعه وذكر
در تفصيل آن طولى هست **فصل الاستثناء ينتج من المتصلة**
وضع المقدم ورفع التالي وچون فارغ شد مصنف
از مبحث اقترانى خواه حملى وخواه شرطى شروع در استثنائى كرد
واستثنائى آنست كه ذكر نتيجه و ما هيئة و يا نقيض در قياس مذكور باشد
پس استثنائى مركب از يك شرطى ويك حملى خواهد بود بواسطه آنكه
هرگاه مركب از دو حمليه باشد پس هرگاه كه نتيجه بعينه كه در آن
قياس مذكور باشد بايد كه يكى از آن دو قياس حمليه باشد وهرگاه
كه چنين باشد دور لازم مى آيد بواسطه آنكه دانستن مقدمتين
موقوف بر دانستن نتيجه يكى از مقدمتين است ودانستن نتيجه

موقوف

موقوف بر دانستن مقدمتين بواسطه آنكه اول مقدمتين را اثبات ميكنند
وبعد از آن نتيجه حاصل ميشود امّا هرگاه كه يكى از جزء آن شرطيه باشد
واين نتيجه جزء آن شرطيه باشد دور لازم نمى آيد بواسطه آنكه در شرطيه
حكم در نتيجه نيست كه مذكور است در قياس واين قياس استثنائى
نتيجه ميدهد از متصله وضع مقدم ورفع تالى ورفع مقدم اگرچه در
متصله چهار احتمال هست وضع مقدم كه نتيجه دهد وضع تالى كه
نتيجه دهد وضع مقدم ورفع تالى كه نتيجه دهد وضع مقدم امّا دو احتمال
كه ثانى وثالث باشد نتيجه ميدهد ودو احتمال كه نتيجه نميدهد وضع
تالى نتيجه وضع مقدم بواسطه آنكه تالى لازمست واز وضع لازم وضع
مقدم لازم نمى آيد كه شايد لازم اعم باشد ورفع مقدم نتيجه رفع
تالى نميدهد بواسطه آنكه ميتواند بود كه تالى اعم باشد واز رفع
اخص رفع اعم لازم نمى آيد امّا وضع مقدم چرا نتيجه وضع تالى ميدهد
بواسطه آنكه تالى لازم مقدمست واز وضع ملزوم وضع لازم لازم
مى آيد ورفع تالى نتيجه رفع مقدم ميدهد بواسطه آنكه تالى لازمست واز
رفع لازم رفع ملزوم لازم مى آيد **والحقيقية وضع كل كمانعة**
الجمع ورفعه كمانعة الخلو واستثنائى نتيجه ميدهد از حقيقية
وضع هر يك رفع ديگرى مثل مانعة الجمع ومانعة الجمع آنست كه در او حكم كرده

کرده باشند بتنافی در نسبت در صدق یعنی بر یکدیگر صادق نباشد
پس از وضع هر یک رفع دیگر لازم می آید بواسطهٔ آنکه هرگاه یکی
باشد دیگر نمی‌تواند بود کر باشد بواسطهٔ آنکه مانعة الجمعست اما از رفع
هر یک وضع دیگر لازم نمی‌آید چه شاید که در یک شیء هیچکدام از این دو
نسبت نباشد و چون حکم کرده ایم در حقیقة بتنافی دو نسبت در صدق
پس از وضع هر یک لازم خواهد آمد رفع دیگری مثل مانعة الجمع و از
وضع هر یک وضع دیگری لازم می آید همچون مانعة الخلو و مانعة الجمع والخلو
آنست که در وی حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در کذب یعنی
یک شیء نمی‌تواند بود که این هر دو نسبت نباشد اما شاید که یکی از
این دو نسبت باشد پس از رفع هر یک وضع دیگر لازم می آید
بواسطهٔ آنکه نمی‌تواند بود که خالی از هر دو نسبت باشد اما از وضع هر یک
رفع دیگری لازم نمی‌آید بواسطهٔ آنکه می‌تواند بود که هر دو نسبت جمع
شوند و چون حکم کرده ایم در حقیقت بتنافی دو نسبت در کذب نیز
پس رفع هر یک مستلزم وضع دیگریست مثل مانعة الخلو وقد
یختص باسم قیاس الخلف وهو ما یقصد به اثبات المطلوب
بابطال نقیضه ویرجع الی الاستثنائی والاقترانی
و بعضی مخصوص می‌شوند باسم قیاس خلف لتخیر یکی مقصود باشد

واثبات

و اثبات مطلوب بابطال نقیض او و مرجع او باستثنائی و اقترانی
میگردد بواسطهٔ آنکه میگوئیم مثلا هرگاه که صادق باشد سالبهٔ کلیه
ضروریه صادق نیست در عکس او سالبهٔ کلیه دائمه بواسطهٔ آنکه اگر صادق
نباشد کلیه سالبهٔ دائمه در عکس سالبهٔ کلیه ضروریه نقیض او که موجبه
جزئیه عامه است صادق خواهد بود و تالی که صدق موجبهٔ جزئیه
مطلقهٔ عامه است باطل پس مقدم که عدم صدق سالبهٔ کلیه
دائمه است باطل و این قیاس استثنائیست و اما قیاس اقترانی
آنست که در بیان بطلان تالی مذکور میشود بان طریق که میگوئیم اگر
صدق موجبه جزئیه باطلست بواسطهٔ آنکه هرگاه با اصل قضیه که
سالبهٔ کلیه ضروریه است ضم میکنیم نتیجه محالست مثلا میگوئیم بعض
ب ج بالفعل و لا شیء من ج ب بالضرورة نتیجه میدهد بعض ب
لیس ب بالضرورة و این محال از اصل قضیه نیست بواسطهٔ آنکه
ظاهر الانتاج است پس باید که از موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد
پس او مستلزم محال باشد و هر چه مستلزم محالست باطل پس قضیه
موجبه مطلقه عامه باطل باشد پس نقیض او و این قیاس اقترانیست
پس معلوم شد که مرجع این قیاس خلف باقترانی و استثنائی
وا میگردد فصل الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی

چون فارغ شد مصنف از بحث قیاس شروع کرد در بحث استقرا و تمثیل
و استقرا را مقدم داشت بواسطه آنکه گاه هست که مفید تعیین است
مثل استقراء تام و استقرا تصفح جزئیات است از برای اثبات حکم کلی
و کلی میتواند بود که صفت حکم باشد یعنی استقرا تتبع جزئیات است
از برای اثبات حکم کلی حکمی که آن حکم کلیست و میتواند بود که مضاف
الیه حکم باشد یعنی از برای حکمی که بر کلی است و اعتراض کرده اند
که استقرا استدلال است بحال جزئی بر حال کلی چنانچه مذکور
شد قبل ازین نه تصفح جزئیات جواب گفته اند که مصنف مسامحه کرده است
و مراد آنست که استقراء استدلالیست که سبب است از تصفح جزئیات
و استقرا بر دو قسمست تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است
از برای اثبات حکم کلی و او مفید تعیین است مثل هرگاه که جزئیات
حیوان منحصر شد در انسان و فرس و بقر و غنم و هر یک از
انسان و بقر و غنم و فرس جسم باشند ازین حاصل میشود تعیین
باینکه هر حیوان جسمست مثل اینکه گوییم هر حیوان یا انسان است
یا فرس است یا بقر یا غنم و هر یک از انسان و فرس و بقر جسم است
پس هر چه حیوان باشد جسم باشد و این را قیاس مقسم نیز
میگویند بواسطه آنکه محمول مقدم او مفهوم هر دو است و استقراء

ناقص

ناقص تتبع اکثر جزئیات است از برای اثبات حکم کلی و این مفید ظن است
بواسطه آنکه میتواند بود که جزئی پیدا شود که تتبع او نکرده باشیم
و حکم از برای او ثابت نباشد مثل اینکه گوییم هر حیوان در حال مضغ
فک اسفل می جنباند بواسطه آنکه اکثر حیوانات که تتبع کردیم چنین
پس همچنین باشند والتمثیل بیان مشارکة جزئی لآخر فی علة الحکم
لیثبت فیه و تمثیل بیان مشارکت جزئیست بر جزئی دیگر را در علة
حکم تا ثابت شود حکم این در آن جزئی و جزئی اول را فرع می گویند و جزئی
ثانی را اصل و مشترک را علت میگویند و لابد است در اثبات حکم
در جزئی فرع از اثبات سه چیز اثبات حکم در اصل مثل حرمت خمر
و این ظاهر است بنص و اثبات اشتراک علت حکم در فرع مثل اثبات
اسکار در نبیذ و این ظاهر است بتجربه و اثبات علیت مشترک در حکم را
و این اثبات کرده اند بطریق مختلفه و عمده در طریق بعد از آن دوران و تردید است
و اشاره کرده است باین مصنف بقول خود والعمدة فی طریقه الدوران والتردید
یعنی و عمده در طریق علیت مشترک در حکم دوران و تردید است
و دوران ترتب حکمست بر وصف وجودا و عدما مثل ترتب حرمت
خمر بر اسکار بواسطه آنکه هرگاه که اسکار متحقق میشود در خمر حرمت
حرمت نیز در او متحقق میشود و هرگاه که برطرف میشود حرمت نیز برطرف

میشود چونکه حرمت خمر ثابت است بر اسکار وجوداً و عدماً پس نبیذ حرام
باشد بواسطه آنکه اسکار نیز متحقق است پس حرمت نیز متحقق باشد
و دوران مفید ظن است بواسطه آنکه شاید که اسکار در خمر که
سبب حرمت او شود بواسطه شرطی باشد که آن شرط مفقود باشد
در نبیذ یا وجود مانعی باشد در نبیذ و تردید بیان جمیع اوصاف
اصل است و ابطال بعض تا متعین شود باقی از برای علت مثل آنک
شاگرد هر گاه میگوییم حرمت خمر یا از جهت آنست که ملون بلون مخصوص است
و یا از جهت آنست که کیف میکند و یا از جهت اسکار است نه جهت و یا
از جهت آنست که متخذ از عنب است از جهت آنکه این سه وصف اول
نمیتواند بود و این ظاهر است پس نبیذ حرام باشد و تردید نیز
مفید ظن است چنانچه معلوم شد **فصل القیاس اما برهانی**
یتألف من الیقینیات همچنانکه واجب است بر منطقی نظر
کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن
در ماده قیاس تا ممکن باشد او را احتراز از خطا از جهت صورت
و ماده و چون فارغ شد از بیان صورت قیاس شروع کرد در بیان
ماده قیاس و گفت القیاس اما برهانی یتألف من الیقینیات یعنی
قیاس یا برهانیست که مؤلف از یقینیات است و یقین اعتقاد است

جازم

جازم و ثابت مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رفت بواسطه آنکه ظن احتمال
نقیض دارد جازم آنست که احتمال نقیض نداشته باشد و ثابت گفتیم که
اعتقاد مقلد بدر رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد به تشکیک مشکک
زائل میشود و ثابت آنست که به تشکیک مشکک زائل نشود و مطابق
واقع گفتیم جهل مرکب بدر رفت **واصولها الاولیات والمشاهدات**
والتجربیات والحدسیات والمتواترات والفطریات
یعنی اصول یقینیات بدیهیات است بواسطه آنکه یقینیات یا بدیهیات
اند یا نظریات و نظریات می باید که منتهی شوند به بدیهیات بواسطه آنکه
یقینیات یا بدیهیات تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات
بدیهیات خواهد بود و بدیهیات شش است اول اولیات است
و اولیات قضایایی اند که عقل حکم کند در ایشان بمجرد تصور طرفین
و نسبت مثل الکل اعظم من الجزء هر گاه که عقل تصور کند کل را و تصور
کند اعظم من الجزء را و نسبت بعد اعظم من الجزء را بکل حکم کند بانکه
کل اعظم است از جزء ثانی آن مشاهدات است و مشاهدات قضایایی اند
که حکم کرده شود در ایشان بواسطه حس پس اگر حس حس ظاهر است
این قضایا را حسیات میگویند مثل الشمس مضیئة والنار محرقة
و اگر حس حس باطن است این قضایا را وجدانیات میگویند مثل ان لنا

ان لنا خوفا وغضبا و ثالث مجربات و مجربات قضایایی اند که حکم
کند در ایشان عقل بواسطه تکرر مشاهده مثل السقمونیا مسهل
و رابع حدسیات و حدسیات قضایایی اند که حکم کرده شود در
ایشان بواسطه حدس و حدس سرعت انتقال است از مبادی بمطلوب
مثل نور القمر مستفاد من نور الشمس لاختلاف تشکلات النوریة
بحسب اختلاف اوضاع القمر قربا و بعدا بواسطه آنکه منتقل میشود
ازین مبادی بمطلوب بی آنکه بر هیئت واقع شود و خامس متواترات
و متواترات قضایایی اند که عقل حکم میکند در ایشان بواسطه
سماع از جماعتی که عقل محال میداند تواطؤ و توافق ایشان را بر کذب
مثل وجود مکه و سادس فطریات و فطریات را قضایا قیاساتها
معها میگویند و فطریات قضایایی اند که حکم کرده میشود در ایشان
بواسطه آنکه غایب نمیشود آن واسطه از ذهن نزد تصور اطراف
مثل آنکه اربعه زوج است بواسطه آنکه منقسم میشود بمتساویین
و انقسام بمتساویین غایب نمیشود از ذهن نزد تصور اربعه
و زوج ثم ان کان الاوسط مع علیته للنسبة فی الذهن علة لها
فی الواقع فلمّی والا فانّی یعنی حد وسط می باید که علت نسبت باشد
در ذهن پس اگر با علیت او نسبت را در ذهن نیز هست در واقع
این

این برهان را برهان لمی میگویند بواسطه آنکه لم بمعنی علیت است و چون
برهان لمی افاده علیت حکم میکند در واقع از ین جهت او را برهان لمی میگویند
مثل زید متعفن الاخلاط و کل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که
استدلال کرده ایم بتعفن اخلاط بر حمی زید و تعفن اخلاط علت
ثبوت حمی است از برای زید در ذهن و این ظاهر است و در خارج
نیز بواسطه آنکه اولا زید متعفن الاخلاط میشود و بعد از ان محموم
میشود پس تعفن اخلاط علت حمی باشد در خارج نیز والا فانّی
یعنی و اگر حد وسط با علیت او نسبت را در ذهن علت او نیست در خارج
این برهان را انّی میگویند بواسطه آنکه انّ بمعنی تحقق است و چون
این برهان افاده تحقق نسبت میکند در خارج نه لمیت نسبت از ین
جهت او را برهان انّی میگویند مثل زید محموم و کل محموم متعفن
الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال کرده ایم بحمی بر تعفن اخلاط
و حمی افاده ثبوت تعفن اخلاط میکند مر زید را در خارج و افاده
لمیت او نمیکند و این ظاهر است واما الجدلی فیتألف من المشهورات
والمسلمات یعنی قیاس یا جدلیست و او مؤلف میباشد
از مشهورات و مسلمات و مشهورات قضایایی اند که عقل حکم
کند در ایشان بواسطه شهرت و اعتراف ناس بایشان مثل العدل

حس و مسلمات قضایایی که مسلم میدارند از خصم و بنا مینهند بر ایشان
کلام را از جهت رفع خصم وأما خطابی یتألف من المقبولات
والمظنونات یعنی قیاس یا خطابیست و او مؤلفست از مقبولات
و مظنونات و مقبولات قضایایی اند که اخذ میکنند از آن کسان
که حسن اعتقاد با ایشان داشته باشد مثل انبیاء و اولیاء و مظنونات
قضایایی اند که حکم کرده شود در ایشان حکم راجح با تجویز نقیض مثل
فلان سارق لانه یطوف باللیل وکل من یطوف باللیل فهو سارق
ففلان سارق وأما شعری یتألف من المخیلات
یعنی قیاس یا شعریست و آن مؤلفست از قضایایی که مخیل میشوند
پس متأثر از ایشان نفس میشود پس ترغیب پیدا میکند مثلا
هر گاه که گوییم الخمر یاقوتیة سیالة منبسط میشود نفس و رغبت پیدا
میکند بشرب آن و هر گاه که گوییم العسل مرة مهوعة منقبض میشود
نفس و تنفر میکند وأما سفسطی یتألف من الوهمیات والمشبهات
یعنی قیاس یا سفسطیست و آن مؤلفست از وهمیات و مشبهات
و وهمیات قضایا اند کاذب که حکم میکند بایشان وهم در غیر
امور محسوس مثل کل موجود مشار الیه و چرا قید کردیم امور را بآنکه
غیر محسوس باشند بواسطه آنکه حکم وهم در محسوسات کاذب نیست

هم

همچنانکه حکم میکند بحسن حسیات و قبح سهوا و مشبهات قضایایی اند
کاذب شبیه بصادق مثل آنکه میگوییم صورت فرس را که منقوش است
بر جدار این که از فرس است و هر فرس صهال است نتیجه میدهد
که آن صورت صهال باشد فصل اجزاء العلوم الموضوعات
وهو الذی یبحث فی العلم عن اعراضها الذاتیة
خاتمه کتاب در بیان اجزاء علومست و اجزاء علوم سه چیز است
موضوعات علوم و موضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم
از اعراض ذاتیه او و تفصیل این گذشت در صدر کتاب و اینجا
اشکالی هست و آن اینست که آیا مراد ایشان بموضوعات که جزء
علم دانسته اند نفس موضوع علمست یا تصور موضوع است یا تصدیق
بموضوعیت موضوع است یا تصدیق بوجود موضوع است نمیتواند
بود که مراد نفس موضوع علم باشد بواسطه آنکه نفس موضوع علم
جزء است پس او را جزء علم داشتن وجهی ندارد و گفته و کتابه
هی الموضوعات و اما نمیتواند بود که مراد تصور موضوع باشد بواسطه
آنکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریست چنانکه گفته و کتابه
هی الموضوعات و نمیتواند بود که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع
از مقدمات است و مقدمه خارج علمست و نمیتواند بود که مراد تصدیق

بموضوعیت موضوع باشد بواسطه آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی
تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده است در شفا پس او را
جزوی علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد و جواب گفته‌اند که میتواند
بود که مراد تصور موضوع باشد یا نفس موضوع یا تصدیق بوجود
موضوع و اعتبار ایشان جزوی علیحده بواسطه مزید اهتمام است
بشأن ایشان و بعضی دیگر گفته‌اند که مراد تصدیق بوجود موضوعیت
و تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست حقیقةً
چه شیخ در شفا باین تصریح کرده است که مبادی تصدیقیه
مقدماتی اند که جزء قیاس واقع شده باشند و چون شده
احتیاج هست تصدیق بوجود موضوع همچو مقدماتی که جزء قیاسند
و شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده
مجازاً از اینکه از مبادی تصدیقیه است حقیقةً و قول مصنف
که مقدمات بینة او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم با اجزاء است
در آنکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه نیست
و تصریح کرده است باین مصنف در شرح شمسیه و بعضی دیگر گفته‌اند
که مراد نفس موضوع علم است و اینکه گفته‌اند والمسائل
هی القضایا المطلوبة فی العلم و مراد ایشان آنست که والمسائل

محمولات

محمولات القضایا بالنسبة الی موضوعاتها یعنی مسائل محمولات قضایا
که نسبت داده باشند بموضوعات ایشان و در این هنگام موضوعات
جزء مسائل نمیشود پس توان ایشان را جزء علیحده شمرد والمبادی
هی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها ومقدمات بینة
او ماخوذة یبتنی علیها قیاسات العلم
جزء ثانی از اجزاء علوم مبادیست مبادی تصوری میباشد و مبادی
تصدیقی میباشد اما مبادی تصوری حدود موضوعاتست یعنی
تعریف موضوعات علوم که موصل شوند همچنانکه میگویند در علم
طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد و حدود اجزاء موضوعات
علوم است همچنانکه میگویند در علم طبیعی الصورة ما یکون الشیء معها
بالفعل و حدود اعراض ذاتیه موضوعات علوم است چنانکه میگویند
در علم طبیعی که الزمان مقدار الحرکة و زمان ذاتی جسم است و اما
مبادی تصدیقیه یا مقدمات بینه اند چنانکه میگویند در هندسه
المقادیر المساویة لشیء واحد متساویة و یا مقدمات غیر بینه است که
ماخوذ است در غیر این علم و مبنی است بر ایشان قیاسات علم
پس اگر اذعان میکند متعلم بر ایشان بحسن ظن میباشند ایشان را
اصول موضوعه همچون قول مهندس لنا ان نصل بین کل نقطتین

بخط مستقیم واگر اذعان میکند بایشان بانکار وشک مینماید
اثبات ان مصادرات همچون قول مهندس ان لنا ان نرسم علی
کل نقطة شیئا وعلی کل بعد دائرة **والمسائل وهی القضایا**
یطلب فی العلم وموضوعاتها موضوع العلم او نوع منه او عرض
ذاتی او مرکب ومحمولاتها امور خارجة عنها لاحقة لها لذاتها
سیوم از اجزاء علوم مسائل است ومسائل قضایائی اند که مطلوب
میشوند در علم یا برهان اگر کسبی باشند مثل الشکل الثانی ینتج ویا
بهیئت اگر ضروری باشند مثل الشکل الاول ینتج ومر این مسائل را
موضوعات هست ومحمولات هست اما موضوعات مسائل
یا عین موضوع علمست مثل الکلمة اسم وفعل وحرف که کلمه که
موضوع علم نحو او صرف است او را عین موضوع مسئله ساخته‌ایم
یا نوع موضوع علمست مثل الاسم اما معرب او مبنی که اسم که نوع
کلمه است موضوع مسئله ساخته‌ایم یا عرض ذاتی موضوع علم
مثل المعرب اما اسم او فعل معرب که عرض ذاتی موضوع علم
موضوع مسئله ساخته‌ایم یا مرکب از نوع موضوع علم با عرض ذاتی
او مثل الاسم معرب اما منصرف او غیر منصرف اسم که نوع موضوع
علمست با معرب که عرض ذاتی اوست موضوع مسئله ساخته‌ایم

واما

واما محمولات مسائل اموری اند خارج از موضوعات مسائل بواسطه
آنکه ثابت اند در اغلب از برای موضوعات مسائل برهانی بسبب
بسر الثبوت نخواهد بود از برای موضوعات ودائمی تغییر الثبوت
از برای شیء پس ایشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند پس
خارج باشند از موضوعات مسائل ولاحق میشوند موضوعات
مسائل را لذاتها یعنی عرض ذاتی موضوعات مسائل باشند لذاتها
یعنی عرض ذاتی مسائلند از جهت آنکه بحث میکنند در علم از اعراض
غریبه چنانکه قبل ازین معلوم شد **وقد یقال المبادی**
لما یبتدئ به قبل المقصود یعنی هم چنانکه اطلاق میکنند
مبادی را بر آنچه مذکور شد گاه هست که اطلاق میکنند بر آنچیزی
که مذکور شود در ابتدای کلام پیش از شروع در مقصود از علم خواه
آن چیز از مبادی تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدمات باشد
که موقوف باشد بر ایشان اصل شروع یا شروع بر وجه بصیرت
یا غیر این پس مبادی باین معنی اعم شد از معنی اول **والمقدمات**
لما یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة وفرط الرغبة کتعریف العلم
وبیان غایته وموضوعه والمقدمات عطف است
بر مبادی یعنی هم چنانکه اطلاق میکنند مقدمات را بر آنچه موقوف باشد

بر او اصل شروع که آن تصور بوجه ما است و تصدیق بفائدة تا هم حنین
گاه هست که اطلاق میکنند بر آن چیزیکه موقوف باشد بر او
شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت و فرط رغبت اما آنچه موقوف
بر شروع در علم بوجه خبرت و بصیرت مثل تعریف علم برسم
بواسطه آنکه هرگاه که کسی بداند علمی را برسم حاصل میشود نزد
او مقدمه کلیه یعنی کل ما له مدخل فی ذلک الرسم فهو من ذلک
العلم و هرگاه که ضم کند با مقدمه کلیه صغری سهله الحصول یعنی
هذه المسئلة لها مدخل فی ذلک الرسم و کلما له مدخل فی ذلک
الرسم فهو من ذلک العلم پس معلوم شد که هرگاه کسی بداند علم را
برسم واقف میشود بر جمیع مسائل او بجمال و شروع او بروجه خبرة
و بصیرت خواهد بود اما آنچه موقوف علیه شروع است بفرط رغبت
مثل بیان غایة علم و مراد بتصدیق است باینکه این علم را فائده مترتب
بر او نیست یا آنکه طلب او عبث باشد نزد خودش و نیز نیست
می باید که این فائده معتد به باشد تا آنکه طلب او عبث بعرف
و فتور در جد و سعی واقع نشود و بیان موضوع داخل است در ما یتوقف
علیه الشروع بوجه الخبرة بواسطه آنکه بیان موضوع اگرچه موقوف علیه

شروع

شروع با اصل بصیرت نیست بواسطه آنکه اصل بصیرت حاصل شده است
از تعریف برسم و اما موقوف علیه شروع بزیادتی بصیرة نیست و مراد
بخبره در قول بعض اعم از خبره است با زیادتی خبرة پس بیان موضوع
داخل در موقوف علیه بوجه خبرت باشد **وکان القدماء یذکرون**
ما یسمونه الرؤس الثمانیة یعنی بوده اند قدماء از حکما
که ذکر میکردند در صدر کتب پیش از شروع در مقصود اشیائی که مینامیدند
ایشان را رؤس ثمانیه و مراد این هنگام را بمقدمه آنچیزیست که اعانت کند
شارع را در تحصیل فن چنانچه تصریح کرده است سید شریف قدس سره
در حاشیه شمسیه که گاه هست که اطلاق میکنند مقدمه را بر ما
یعین فی تحصیل الفن **الاول الغرض لئلا یکون نظره عبثاً**
یعنی اول از رؤس ثمانیه بیان غرض است و جبر الابتداست سبحانا
شارع در علم را تصدیق با نچه غرض معتد به مترتب بر آن علم
یا آنکه لازم نیاید اینکه باشد طلب او عبث نزد خودش و نزد ناس
و غرض منطق عصمت از خطای در فکر است و غرض آنچیزیست که
باعث شود بر اقدام فاعل بر فعل و غایه آنچیزیست که مترتب شود بر فعل
و غرض و غایت هیولائی بود که متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار
همچون عصمت از خطا در فکر از این حیثیت که باعث اقدام شارع شود

بر تحصیل فن منطق آنرا غرض کویند و از حیثیت که مترتب است
بر تحصیل فن منطق اورا غایت میکویند **الثانی المنفعة ای ما
یتشوقه الکل طبعًا لینبسط فی الطلب ویتحمل المشقة**
ثانی از رؤس ثمانیه بیان منفعت است و منفعت آنچیزیست که
شوق پیدا میکند با و همه کس از روی طبع و چرا لابد
استحسانًا شارع در علم را اعلام بمنفعت آنچیزیست که و درصدد تحصیل
او نشاید آنکه تا طالب اکند و فایده کر بیابد بعضی منافع او را نزد
تحصیل او و در طلب ما بقی و تحمل شود مشقت را در تحصیل ما بقی با آنکه
مطلوب بتمامه حاصل شود و معلوم اند بود که منفعت و غرض و غایت
متحد بالذات باشند و متغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطا
در فکر از حیثیت که باعث است بر تحصیل فن منطق اورا
غرض کویند و از حیثیت که مترتب است بر تحصیل فن منطق
او را غایت میکویند و از حیثیت که شوق پیدا میکند با و
همه کس منفعت میکویند **الثالث السمة وهی عنوان العلم
لیکون عنده اجمال مایفصله** سیوم از رؤس ثمانیه تسمیه است
و تسمیه در لغت بمعنی علامت است و مراد با او اینجا عنوان علمست
و عنوان آنچیزیست که اورا کویند که دلالت کند بر شیء اجمالا همچون

عنوان

عنوان کتاب که دلالت میکند بر اعلام احوال اجمالا و چرا لابدست استحسانا
شارع در علم را بیان تسمیه تا آنکه بوده باشد نزد او آنچه مفصل میشود بعد
ازان و تسمیه علم منطق لفظ منطق است که مشتق است از نطق و نطق را
کاه اطلاق میکنند بر نطق باطنی که آن ادراک معقولات است پس
لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر آنکه این علم آلتیست باطنی با تسمیه که مقوی
میکرداند نطق باطنی را در خطا و ضلال و کاه اطلاق میکنند نطق را بر نطق
ظاهری که آن تکلم است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر این که این
علم زیاده میکند قدرت تام را در تکلم پس از لفظ منطق معلوم میشود
مجمل آنچه در مفصل آن میشود از مسایل منطق **الرابع المؤلف لیسکن
قلب المتعلم** چهارم از رؤس ثمانیه بیان مؤلف علمست و مدون علم
و چرا لابدست استحسانا شارع در علم را بیان مؤلف علم تا ساکن
شود قلب متعلم از طلب آن علم و معلوم کند رتبه کلام او را بوا سطه
آنکه مختلف میشود رتبه کلام باختلاف رتبه متکلم و مدون منطق
ارسطو است **الخامس انه من ای علم هو لیطلب فیه ما یلیق به**
پنجم از رؤس ثمانیه آنست که بیان کند که آن علم مشروع فیه داخل
در کدام علمست و چرا لابدست استحسانا شارع در علم را در این باب که
طلب کند در آن مشروع فیه آنچه لایق است با او و مثل منطق داخل است در

در حکمت نزد آنکسی که تعریف کرده است حکمت را بخروج النفس الی کمالها
الممکن فی جانبی العلم والعمل پس بنا بر این باید که طلب کند شارع در علم
منطق آنچه را که موصل باشد بکمال مذکور و اما نزد آنکسی که تعریف
کرده است حکمت را بعلم باعیان موجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر
بقدر الطاقة البشریة منطق داخل نیست در حکمت بواسطه آنکه
در منطق بحث می کند از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه اعیان
موجودات نیستند و در این هنگام منطق داخل در علم حکمی نیست
بلکه علمیست علیحده که آلت تحصیل جمیع علوم نظریست پس بنا
بر این باید که طلب کند شارع در آنچه لایقست با ایصال بجمیع علوم

السادس فی انه من ای مرتبة هو لیقدم علی ما یجب ویؤخر عما یجب

بحث ششم از رؤس ثمانیه است که بیان کند که آن علم که شروع
فیه در چه مرتبه است از علوم دیگر و وجه الابتداء است استحسانا تا شارع
در علم ابیان مرتبه علم ما انکه مقدم دارد این را بر آن علمی که واجبست
تقدیم او بر آن و موخر دارد از آن علم که واجبست تاخیر او از آن
علم و منطق از این جهت که آلت علوم است مرتبه او تقدمست بر جمیع
لکن حکما موخر میداشتند او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه زیرا که
طبع مستقیم شود اولا و حکماء الهیون موخر میداشتند او را از علوم

اخلاق

اخلاق بآنکه مهذب شود اخلاق او اولا و متعارف در این زمان تاخیر
اوست از صرف و نحو بواسطه آنکه اکثر کتب که تصنیف کرده اند در
منطق عربیست و این موقوفست بر صرف و نحو **السابع القسمة
لیطلب فی کل باب ما یلیق به** هفتم از رؤس ثمانیه قسمة علمست باقسام
و ابواب و فصول و وجه الابتداء است استحسانا از بیان قسمة با آنکه
شارع در هر باب آنچه لایقست بآن باب و ابواب منطق نه است
اول ایساغوجی که آن باب کلیات خمس است و مصنف در نهم آن
قاطیغوریاس که معقولات عشره است و انداخته اند متاخرین اینرا
از کتب خودشان بواسطه آنکه بحث میکنند از ایشان در الهیات
من حیث الوجود پس اکتفا بآن کرده اند و ثالث قضایاست و
رابع قیاس است و خامس برهانست و سادس جدلست و سابع
خطابست و ثامن شعرست و تاسع سفسطه است و بعضی بحث
الفاظ را بابی علیحده ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده جزو
**الثامن الانحاء التعلیمیة وهی التقسیم اعنی التکثیر من فوق الی اسفل
والتحلیل وهو عکسه والتحدید ای فعل الحد والبرهان ای الطریق
الی الوقوف علی الحق والعمل به** هشتم از رؤس ثمانیه
انحاء تعلیمیه است یعنی طریق تعلیمیه که مستعمل میشود در تعالیم و طریق

وطریق تعلیمی چهار است اول بیان طریق تقسیم و تقسیم کثیر است از فوق
مثل انکه میگویند در صدر کتاب هرگاه که اراده کند طالب تحصیل
مطلبی را از مطالب تصدیقیه ببرهان پس لابد است او را انکه
وضع کند طرفین آن مطلوب را و طلب کند جمیع موضوعات هر واحد
از طرفین مطلوب را و جمیع محمولات هر یک از این طرفین
مطلوب را خواه وضع و حمل طرفین ایشان بر طرفین بواسطه باشد یا بغیر
واسطه و همچنین لابد است که طلب انچه مسلوب است از طرفین
یا مسلوب است از احد الطرفین پس نظر کند بنسبت طرفین مطلوب
یعنی موضوعات و محمولات پس اگر یافت شد از محمولات موضوع
مطلوب انچه موضوع است محمول موضوع را پس آن شکل اول است
یا انچه محمول است بر محمول مطلوب پس او شکل ثانی است و اگر
یافت شود از موضوعات محمول مطلوب انچه موضوع است محمول
مطلوب موضوع را پس او شکل ثالث است یا انچه محمول است
بر مطلوب پس او شکل رابع است و هر یک از انها بعد از اعتبار
شرایط بحسب کمیه و کیفیت است و از این بیان معلوم شد
کمیت مقدمات در حالتیکه ماخوذ بود از فوق که آن نتیجه است بواسطه
انکه فوق نتیجه است نسبت بمقدمات و مقدمات سفلیند نسبت بنتیجه

بواسطه

بواسطه انکه مقدمات موصلند بنتیجه و تعبیر میشود بان طریق تحلیل است
و تحلیل عکس تقسیم است یعنی تکثیر است از تحت مثل انکه میگویند
هرگاه که بیابد طالب قیاسی را که منتج نتیجه باشد بر هیئت قیاس
منطقی نباشد بواسطه تساهلی که واقع شده در او و از جهت اعتماد
بر عالم بقواعد و اراده کند آن طالب اینکه بداند که چه شکل است
از اشکال پس لابد است اینکه نظر کند بقیاس منتج مذکور پس اگر
در مقدمه باشد که مشارک باشد با مطلوب یا نقیض مطلوب
بهر دو جزء پس آن قیاس استثنائیست و الا اقترانیست پس
لابد است اینکه نظر کند بطرفین مطلوبات متمیز شود نزد او صغری
از کبری پس اگر این مشارک یا جزئیست که محکوم علیه است در مطلوب
پس این مقدمه صغری است و اگر این مشارک یا جزئیست که محکوم
به است در مطلوب پس این قضیه مقدمه صغری است قضیه
کبری است پس ضم کرده میشود جزئی دیگر از مطلوب با جزئی دیگر از این
مقدمه پس اگر متألف شوند بر احدی از تالیفات اربع معتبره پس
آن منضم حد وسط است و متمیز و حاصل شد شکل منتج و اگر
متألف شدند بر احدی از تالیفات معتبره پس آن قیاس مرکب
خواهد بود از قیاس دیگر از مقدمه چنانچه وضع کردیم طرفین

مطلوب را بدین تقسیم و طلب میکردیم موضوعات را و محمولات را از برای
طرفین پس لابد است اینکه باشد هر یک از این جزئین را نسبتی
بشیء از آنچه در قیاس است و الا نخواهد بود منتج مطلوب را پس اگر
یافت شد حد مشترک میان ایشان پس حاصل شد قیاس
منتج و الا همین عمل میکنیم تا حاصل شود قیاس منتج مثلا اگر باشد
مطلوب ما کل ا ط و ساهم کل ا ب و کل ه ط و کل ط ه پس اگر حاصل
شد ما را وسطی میان ه و ب پس حاصل میشود ما را قیاس منتج ا ه
فلا پس لابد است اینکه باشد آن حاصل را نسبتی بشیء از آنچه
در قیاس است که آن ب و ه است مثلا و فرض کنیم آن حاصل را ک
پس حاصل شود کل ه ک پس وضع میکنیم ب و ک را و طلب میکنیم
میان ایشان حد وسطی را هم چنانکه میکنیم تا حاصل شود قیاس
که منتج مطلوب باشد سیوم بیان طریق تحدید است و اراده
کرده است بتحدید تعریف اشیاء مطلقا تا داخل شود در تحدید حد
و رسم و طریق تحدید آنست که هر گاه اراده کند طالب تعریف شیء را
لابد است اینکه وضع کند آن شیء را و طلب کند جمیع آنچه اعم است
از آن شیء و محمول میشود بر آن شیء خواه بواسطه و خواه بغیر واسطه
و تمیز کند ذاتیات را از عرضیات باین طریق که آنچه بین الثبوت است از

برای

برای آن شیء ذاتی داند و بباید او را جنس قریب یا بعید یا فصل قریب یا بعید
و آنچه بین الثبوت نیست از برای آن شیء عرضی داند و بباید او را عرض عام
و همچنین طلب کند جمیع آنچه مساوی آن شیء است از برای آن شیء و تمیز کند
ذاتیات را از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب گوید و عرضی را خاصه
و ترتیب کند حد تام را از جنس قریب و فصل قریب با آن مفصلی که
در بحث معرف دانسته شد و اشاره کرده است باین بیان مصنف بقول
خود الی فعل الحد یعنی تحدید آخر تعریفات از برای اشیاء و چهارم از طرق
تعلیمی بیان طریق برهانست و این باین طریقست که هر گاه اراده کند طالب
وصول بیقین را لابد است اینکه استعمال کند در دلیل ضروریات سته را
یا آنچه منتهی شود بضروریات و مبالغه کند در تفحص این تا آنکه مشتبه نشود
ضروریات بمسلمات یا مشهورات یا مشبهات یا غیر اینها تا آنکه واصل
شود بمطلوب صدق بطریق حق **وهذا بالمقاصد اشبه**
یعنی آنچه مذکور شد در ثامن از رؤس ثمانیه بمقاصد اشبه است و این
ظاهر شد از مذکور قد تم هذا الکتاب بعون الملک الوهاب علی ید العبد
الذلیل المذنب العاصی [illegible] ابن حاجی ملا [illegible] عبد الرزاق
فی سنة ستة عشر وثلثمائة بعد الالف [illegible]

سیقی لخطی [illegible] ۱۳۱۶ وکاتبه رمیم فی التراب

۱۲۴ ورق